

# دلو دید کارپر فنلند





## ۱: تولد من

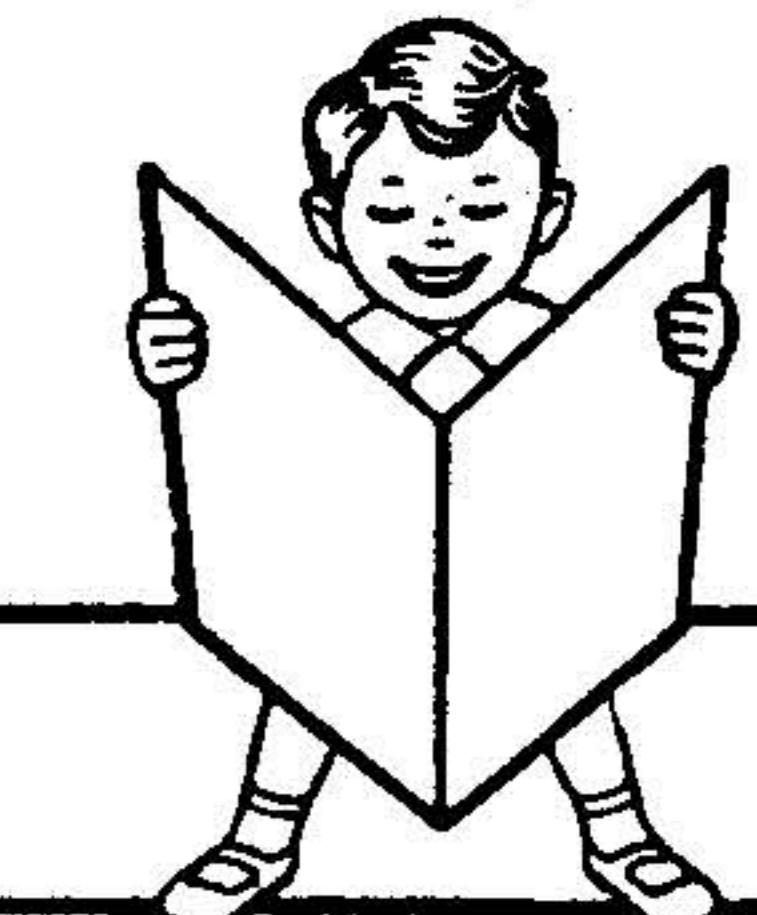


من شش ماه پس از مرگ پدرم در «بلاندرستون» «سافوک» زاده شدم. روز پیش از تولد، یک زن ناشناس از راه بااغ به سوی خانه ما پیش آمد و همین که به کنار پنجره اتاق رسید دماغش را به پنجره چسباند، و به مادرم اشاره کرد که در را باز کند، و پرسید: «شما خانم کاپر فیلد هستید!» مادرم جواب داد: «بله!» تازه وارد گفت: «من بتسى ترات وود هستم، - گمان می کنم پیشتر اسمم به گوشتان خورده!» مادرم، خانم «بتسى» را هر گز ندیده بود. خانه «بتسى» در «داور» بود. «این خانم» عمه پدرم بود، و وقتی که پدرم ازدواج کرد مرتب با او بکو مکو داشت. آن روز، مادرم او را به اتاق نشیمن برد و کنار بخاری نشستند، اما مدتی بعد مادرم حالت بهم خورد و به گریه افتاد. «خانم» بتسى در حالی که موهای زیبایی او را نوازش می کرد، گفت: «خوب، خوب، گریه نکن! وقتی که دخترت به دنیا می آید، خودم ترو خشکش می کنم، باید اسم دخترت را «بتسى ترات وود کاپر فیلد» بگذاری!» مادرم گفت: «شاید بچه پسر باشد!» خانم «بتسى» با لحن محکمی گفت: «مطمئنم که دختر است!» چند ساعت بعد، وقتی که دکتر به عمه گفت بچه سالم به دنیا آمده، و پسر است، عمه خانم خیلی او قاتش تلغی شد: با بند کلاهش بدسر دکتر زد، بعد کلاهش را سرش گذاشت و از خانه بیرون رفت و دیگر به آنجا برنگشت.

- تولد من  
- به مرخصی می روم  
در این داستان ماجراهای: - خانه آقای پگاتی  
- مردستونها  
- ...

را می خوانید.

چاپ سوم - ۱۳۵۱



سازمان کتابخانه ای طلاقی

وابسته به مؤسسه ای انتشارات امیر کبیر



### ۳: خانه آقای پگاتی

«هام» مرا کول کرد و از میان شهر بدهسوی دریا به راه افتاد. وقتی که به زمین ماسه‌ای ساحل رسیدم، گفت: «آقا دیوی، خانه ما او ناهاش!» در آنحال من تنها چیزی را که می‌توانستم ببینم قایق کهنه بلند و سیاه رنگی بود که روی شنها قرار داشت. هر سیدم: «آن چیزی که شبیه کشته است! همان نیست؟» جواب داد: «آقا دیوی همانست!» من از این که به جای یک خانه در قایق به سر خواهیم برد خوشحال شدم.

توی خانه، قشنگ و پاکیزه بود. پگاتی در کوچکی را در انتهای قایق باز کرد و اتاق خواب را نشانم داد. تمیزترین اتاقی بود که من به عمرم دیده بودم. همه چیز مرتب بود و تختخواب کوچکی هم در گوش آن دیده می‌شد.

### ۴: به هر خصی هی روم

مرا هم به اسم پدرم «دیوید کاپرفیلد» نام گذاشتند. من و مادرم، و خدمتکارمان «پگاتی» در بیک خانه کلا غاخاندار زندگی می‌کردیم. «پگاتی» همان طور که خدمتکار خوبی برای ما بود دوست خوبی هم بود. عصرها و در تنها بیی با ما در اتاق نشیمن می‌نشست؛ همیشه جعبه کارش را در کنارش داشت. روی سرپوش جعبه، عکس کلیسای سنت پل دیده می‌شد. مادرم و «پگاتی» و من در کنار هم خیلی خوشحال بودیم تا آن که مادرم با آقای «مردستون» رو به رو شد.

آقای «مردستون»، قد بلند، سبزه رو، قشنگ، و خوش اندام بود، و سبیلهای سیاهی داشت. او اغلب برای دیدن مادرم به خانه ما می‌آمد. من او را دوست نداشت. «پگاتی» هم مثل من بود و از او بدش می‌آمد. یک روز «پگاتی» به من گفت: «دوست داری با من به «یارموث» بیایی و دو هفته‌ای را باهم در آنجا باشیم؟ تو در آنجا دریا و قایقهای را تماشا می‌کنی و از دیدن آنها لذت می‌بری.» جواب دادم: «بله» خیلی دوست دارم با تو بیایم، پگاتی! - امامادرم چه می‌کند؟ او که نمی‌تواند تنها بماند! «پگاتی» گفت: «اووه! فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. او به تواجراه می‌دهد و خودش هم می‌رود پیش دوستانش می‌ماند.»

چند روز پس از آن، من و «پگاتی» در گاری پست که می‌بایست مارا به «یارموث» می‌برد، سوار شدیم و مادرم بدرقه مان کرد، اشک در چشمانش حلقه زده بود، و پیش از این که گاری حرکت کند مرا چندین بار بوسید. وقتی که از آنجا حرکت می‌کردیم، آقای «مردستون» نزد مادرم آمد و دیدم که وقتی اشکهای او را دید، او قاتش تلغی شد. من ناراحت شدم و از خودم هرسیدم: «به آقای «مردستون» چه مربوط است؟» از قیافه «پگاتی» فهمیدم که او هم از رفتار آن مرد ناراحت شده است.

اسب گاری خیلی کند پیش می‌رفت، و مدت زیادی طول کشید تاما را به «یارموث» رساند.

یارموث بوی ماهی و قطران می‌داد. هنگامی که وارد آنجا شدیم، پگاتی با خوشحالی فریاد زد: «ببین! برادرزاده‌ام، «هام»، منتظر ماست!» «هام» چوان تنومندی بود که موهای بور و قیافه معصومی داشت، او یک نیم تنۀ برزنی پوشیده بود و یک شلوار چسبان به پاداشت.



تازه پیدا کردی! بیا و بینش!

«پگاتی»، مرا به اتاق نشیمن برد. مادرم در یک طرف بخاری و آقای «مردستون» در طرف دیگر بخاری نشسته بودند. مادرم با دیدن من، بی-درنگ از جای برخاست تا مرا بپوسد، اما به خوبی پیدا بود که ناراحت است.

آقای «مردستون» با من دست داد و به مادرم گفت: «کلارا تشویش نداشته باش!» بعد مادرم را بوسید. من نمی‌توانستم به او نگاه کنم. طولی نکشید که فرصتی پیش آمد، و من به طبقه بالا رفتم: اتاق خوابم عوض شده بود، همه‌چیز تغییر کرده بود.

خواهر آقای «مردستون» آمده بودتا با ما زندگی کند. او خیلی سخت-گیر و اخمو بود و از پسرها خوش نمی‌آمد و تمام کارهای خانه باید با اجازه او انجام می‌شد، مادرم دیگر خانم خانه نبود، و می‌بایست به اشاره او و آقای «مردستون» رفتار کند.

آقای مردستون به من گفت که اگر به حرفش گوش ندهم، و به گفته هایش عمل نکنم، کنکم می‌زنند.

در قایق، زنی که پیش‌بند بسته بود، و یک دختر زیبای کوچولو به ما خوش‌آمد گفتند. دختر کوچولو را «امیلی» صدا می‌کردند. من خواستم «امیلی» را بپسم اما او فرار کرد. طولی نکشید که برادر «پگاتی» به خانه آمد. او مردی بود بلند و پرم و با چهره‌ای شاد و دوست داشتند.

در درون قایق همه چیز گرم و راحت بود. غروب آن روز پس از چای در قایق را بستند و بعد به دور هم جمع شدیم. «امیلی» کوچولو در کنارم روی جعبه‌ای نزدیک آتش نشسته بود. من فکر می‌کردم آن زنی که پیش‌بند بسته زن آقای «پگاتی» است و «هام» و «امیلی» هم فرزندانشان هستند. اما آقای «پگاتی» به من گفت که زن نکرفته است. او گفت: «برادرم جو، پدر «هام» بود. او غرق شده». پرسیدم: «امیلی کوچولو چطور؟» آقای پگاتی جواب داد: «شوهر خواهرم قاتم، پدرش بوده، که او هم غرق شده». در حالی که به آن زن که سر گرم بافندگی بود، اشاره می‌کردم پرسیدم: «او کیست؟» جواب داد: «او خانم گامیج است.»

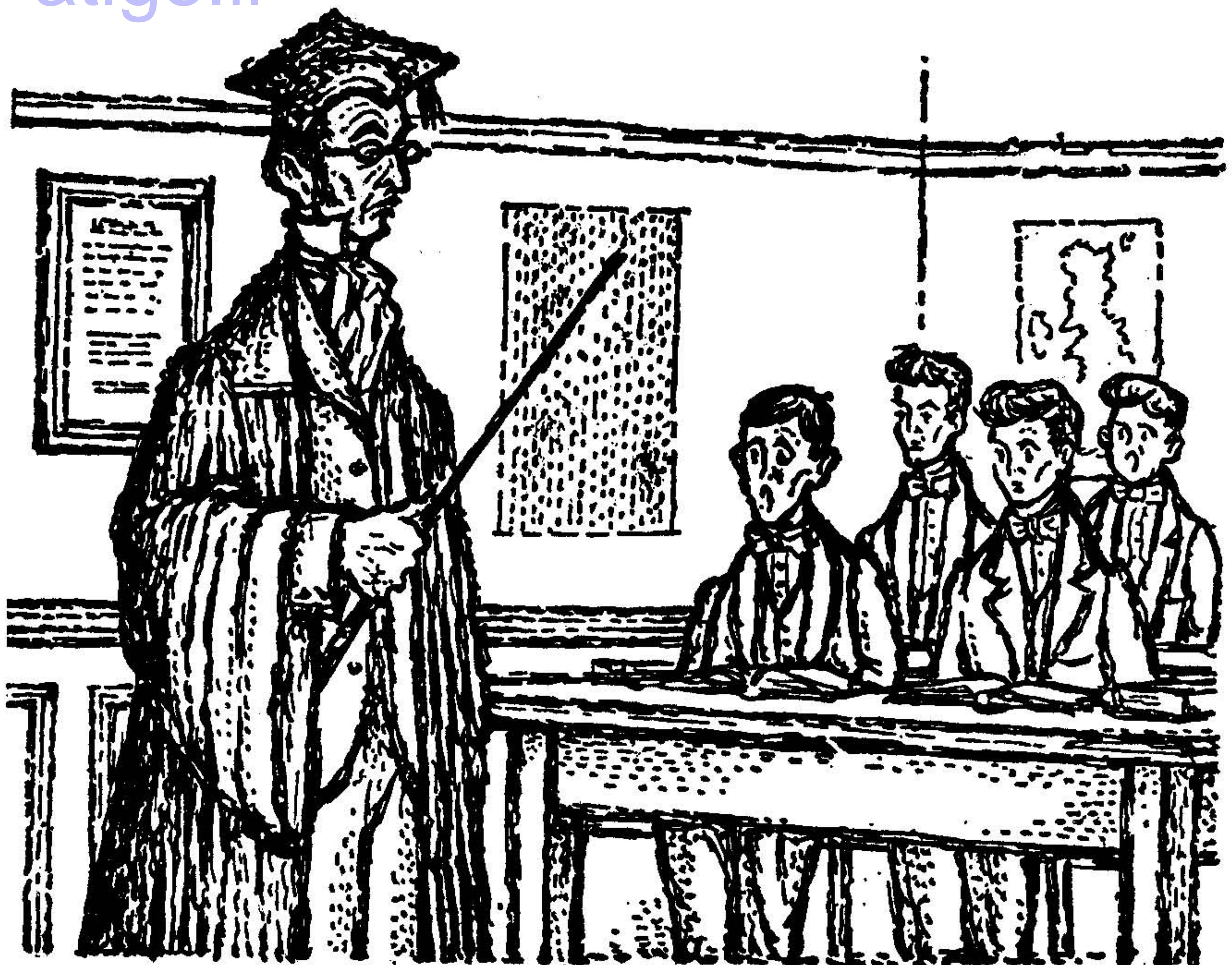
«پگاتی»، بعدها به من گفت که شوهر خانم «گامیج»، با آقای «پگاتی» شریک بوده، وقتی که او می‌میرد، آقای «پگاتی» مهربان، خانم «گامیج» را به خانه خودش می‌آورد، واز او نگاهداری می‌کند.

خانم «گامیج» زن بینوایی بود و به هر اتفاق کوچکی، باحال گریه می‌گفت: «من زن بد بخت و بیچاره‌ای هستم. دنیا بامن بدبست، همه بامن بدبند!» اما آقای «پگاتی» به جای آن که او قاتش تلخ بشود، یادآوری می‌کرد که او شوهرش را از دست داده و می‌گفت: «او غصه شوهرش را می‌خورد!»

## ۴: مردستون‌ها

به زودی وقت آن رسید که «پگاتی» و من به خانه برگردیم، و من از این که از «امیلی» کوچولو دور می‌شدم، ناراحت بودم اما از طرفی هم دلم برای مادرم تنگ شده بود و می‌خواستم هر چه زودتر او را ببینم. اما لحظه‌ای که به درخانه رسیدیم، دانستم که همه چیز تغییر کرده. من در آن جا به جای مادرم با یک دختر جوان رو به رو شدم! پرسیدم: «پگاتی مادرم کجاست؟ نمردش که؟»

«پگاتی» در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، گفت: «نه، تو یک پدر



ما از آن پس باهم دوست شدیم. او پولی را که «پگاتی» به من داده بود گرفت و با آن خوراکی خرید، و بین بچه‌ها تقسیم کرد.  
استیرفورث گفت: «کاپر فیلد کو چولو، من مواظبت هستم!» او همین کار را هم کرد، من از او سپاسگزارم.  
«استیرفورث» نمی‌توانست مرا در مقابل آقای «کریکل» مدیر مدرسه حمایت کند. مدیر، مرد خیلی خشن و سنگدلی بود، همه شاگردها را با چوب دستی می‌زد. همه را به جز استیرفورث. «تردلز» گاه گاه کنکهای جانانه‌ای غافل نبود، و همیشه احساس می‌کرد که یک نفر دارد آن را می‌خواند.  
وقتی که «کریکل» فهمید که مقوای روی پشتمن جلوی ضرباتش را می‌گیرد، دستور داد آن را از روی پشتمن بردارند. شبها وقتی که به تختخواب می‌رفتم «استیرفورث» و ادارم می‌کرد تا از کتابهای که خوانده بودم داستانی برایش بگویم و در عوض در حساب کمکم می‌کرد.  
یک روز آقای «پگاتی» و «هام» به دیدنم آمدند. از آنها پرسیدم:

وقتی که در سهایم را پس می‌دادم، آقا و خانم «مردستون» در اتاق می‌نشستند و من از ترس آنها، در سهایم را فراموش می‌کردم. در این وقت آقای «مردستون» با یک ترکه مرا کتک می‌زد. یک روز که او خواست مرا کتک بزند، دستش را بدھانم بردم و انگشتانش را گاز گرفتم. او او قاتش تلغی شد و آن‌قدر مرا کتک زد که از شدت درد نیمه‌جان شدم. بعد پنج روز مرا در اتاقم زندانی کرد. در این مدت من جز خانم مردستون کسی را نمی‌دیدم. اما پگاتی گاه و بی‌گاه می‌آمد و از سوارخ کلید با من صحبت می‌کرد. روز آخر او برایم خبر آورد که قرار است فردا مرا به مدرسه‌ای در لندن فرستند. روز بعد هنگامی که مادرم را سوارگاری پست کرد و برای خدا حافظی بوسید، گریه‌ام گرفت. وقتی که «پگاتی» به میان جاده دوید و گاری را نگهداشت ما هنوز چندان از خانه دور نشده بودیم. او مرا بغل کرد، و یک بسته شیرینی و مقداری پول به من داد. سپس همان‌طور که آمده بود با چشم گربان رفت. در میان راه کمی شیرینی به آقای بارکیس گاریچی دادم. او پرسید: «اینها را او درست کرده؟» جواب دادم: «بله همه پخت و پز ما را پگاتی می‌کند.» بارکیس گفت: «پس اگر برایش نامه نوشته لطفاً یادت باشد، (قدرتی بچگانه) بنویس که بارکیس می‌خواهد! بله پیغام همینه. بارکیس می‌خواهد!»

## ۵: در مدرسه

وقتی که به «سیلم هاووس»، مدرسه‌ای که مرابه آن جا فرستاده بودند، رسیدم مدرسه تعطیل بود؛ اما آقای «کریکل» مدیر مدرسه نوشته‌ای گذاشته بود که به پشت من بچسبانند. آن نوشته این‌طور بود:

«مواظب باشید گاز می‌گیرد.»  
هیچ کس نمی‌دانست که من از این نوشته چه رنجی می‌برم، آنی از فکر کش غافل نبودم، و همیشه احساس می‌کردم که یک نفر دارد آن را می‌خواند. اولین پسری که آنرا دید «تامی تردلز» بود. او فریاد زد: «گوش کنید چیز با مزه‌ایست،» و نوشته را به هر پسری که می‌رسید نشان می‌داد.  
مرا به «استیرفورث» که پسر بلند بالا و خوش‌قیافه‌ای بود و نیمه ارشد مدرسه به حساب می‌آمد، معرفی کردند. او از من پرسش‌هایی درباره مجازاتم پرسید و بعد گفت: «راستی که شرم آور است.»

وقتی که موضوع خواستگاری از «پگاتی» را فهمید گفت: «پگاتی از پهلویم نرو بامن بمان.» پگاتی فریاد زد: «از پیش شما بروم؟ ابدآ.»

بعد ما از جایمان بلند شدیم، و دور آتش نشستیم، و حرف زدیم. «پگاتی» به وصله کردن یک لنگه جوراب سرگرم شد و من هم برایشان تعریف کردم که آقای «کریکل» چقدر مخت گیر است، و چطور شد که با «استیرفورث» آشنا شدم و دوست هم شدیم.

«پگاتی» ناگهان فریاد زد: «نمی‌دانم به سرمهه بزرگ دیوی چسی آمده.» مادرم به او گفت: «از این صعبتها ناراحت کننده نکن. خانم بتسى در خانه‌اش در کنار دریا تکوتنه است. و کسی هم مزاحمش نیست.»

مدت یکماه در خانه بودم، تعطیلاتم به کندي می‌گذشت. آقا و خانم «مردستون» به من فهماندند که جایم دیگر آنجا نیست. آنها حتی به من اجازه نمی‌دادند که در اتاق خود بنشینم یا در آشپزخانه با «پگاتی» صحبت کنم. من می‌بایستی ساعتها در اتاق نشیمن می‌نشستم و دست از پا خطانمی-

کردم، تا مبادا مزاحمتی فراهم کنم. سرانجام روز رفتن فرا رسید. از این‌که با گاری آقای «بارکیس» به مدرسه بر می‌گشتم ناراحت نبودم. وقتی که خانه‌را ترک می‌کردم پشت سرم را نگاه کردم، مادرم را دیدم که تنها جلوی در باغ ایستاده بود و بچه را سر دست گرفته بود تا برای آخرین بار او را ببینم. من هنوز هم آن صحنه را به یاد دارم.

## ۲: مرگ مادرم

در یکی از روزهای ماه مارس آقای «کریکل» دنبالم فرستاد تابه‌دفترش بروم. خانم آقای «کریکل» آنجا بود و نامه‌ای در دست داشت. او مرا به سوی یکی از نیمکتها برداشت و گفت که مادرم مرده است.

آن شب با گریه به خواب رفتم و روز بعد برای مراسم به خاک‌سپردن مادرم به خانه برگشتم. برادر کوچکم نیز چند ساعت پس از مرگ مادرم مرده بود. هردوی آنها را باهم دفن کردند. هرگز فراموش نمی‌کنم که در آن موقع چقدر خود را غمگین و بی‌پناه احساس می‌کردم.

«پگاتی» برایم تسلی خاطر بزرگی بود، اما آقا و خانم «مردستون»

«امیلی کوچولو چطور است؟»

آقای پگاتی گفت: «برای خودش زنی شده. نمی‌دانی چقدر زیبا و زرنگست. باید او را ببینی تا حرفهای من باورت شود.» وقتی که داشتم با آنها صحبت می‌کردم، اتفاقاً «استیرفورث» از راهرو گذشت، آنها را به او معرفی کردم. بعد گفت: «به خانم بگویید که «استیرفورث» با من خیلی مهر بانست. اگر او نبود نمی‌دانم چطور می‌شد.» «استیرفورث» با آن دو ماهیگیر به صحبت پرداخت. آقای «پگاتی» از او دعوت کرد که هر وقت مایل باشد با من به «یارموث» بیاید و آنها را ببیند.

## ۶: تعطیلات من

برای گذراندن تعطیلات پس از ششم‌ماه، بازباهمان گاری پست به خانه برگشتم. توی راه به شوخی به آقای «بارکیس» گفت: «آقای بارکیس پیغام شما را به پگاتی رساندم.» آقای بارکیس با ناراحتی گفت: «جوابی نداد؟ وقتی که آدم می‌گوید که «می‌خواهد» انتظار جوابی دارد.» پرسیدم: «ما یلی ب او بگوییم؟» گفت: «اگر بخواهی می‌توانی بگویی که «بارکیس» منتظر جواب است. آقای «بارکیس» چمدانم را جلوی در گذاشت و دور شد.

راه خیابان را گرفتم و برای این‌که ببینم آیا کسی مرا نگاه می‌کند یانه نگاهی به پنجه انداختم. داخل دالان شدم و شنیدم که مادرم مثل روزهایی که من کوچک بودم، زیر لب آهنتگی زمزمه می‌کند. آهسته به اتاق رفتم، و دیدم که بچه‌ای در آغوش گرفته و کنار آتش نشسته است. وقتی که با او صحبت کردم، بلند شد و مرا بوسید، و دست بچه را روی لبه‌ایم گذاشت، و گفت: «این برادرتست.»

«پگاتی» دوان دوان آمد تو و مرا بعلم کرد و بوسید. آقا و خانم «مردستون» برای دیدن دوستانشان رفته بودند، و ماسه‌نفر برای شام تنها بودیم، شام را مثل سابق باهم خوردیم.

وقتی که پیغام آقای «بارکیس» را به پگاتی گفت، پیش بندش را روی صورش انداخت، و خندید. مادرم پرسید: «پگاتی چی شده، چه خبره؟» پگاتی می‌خندید اما دیدم که کمی هراسان است.

مادرم هنوز خیلی زیبا بود اما ظریف و رنگ پریده به نظر می‌آمد. او



تعیز نگهش می‌دارم. همانطوری که اتاق کوچک قدیمیت را نگه می‌داشتم. «بلاندرستون» برگرداندند، چقدر غصه‌دار بودم. آقا و خانم «مردستون» اصلاً اعتنایی به من نداشتند تا آن‌که سر انجام یکی از دوستان آقای «مردستون» پیشنهاد کرد بروم و در لندن سرگرم کارشوم.

## ۸: به لندن می‌روم

ده سال داشتم که مرا به لندن فرستادند، تا دریک کارخانه شرابسازی شیشه‌ها را بشویم. ساختمان این کارخانه قدیمی بود و در کنار رودخانه قرار داشت. من و چهار پسر دیگر دریک زیرزمین نمناک، با هفت‌های شش شیلینگ زیر شیروانی بود که «پگاتی» گفت مال من است، و گفت: «عزیزم، هر روز



مزاحم آقا و خانم «مردستون» بشوم. پس از مراسم تدفین خانم، مردستون به پگاتی گفته بود که باید کار دیگری پیدا کند و «پگاتی» برای این که به من نزدیک باشد در «بلاندرستون» کاری جستجو کرد اما توانست شغلی گیر بیاورد.

یک روز، پگاتی به من گفت: «برای دو هفته به یارموث می‌روم و ترا هم همراه خودم می‌برم.» آقای «بارکیس» با گاریش دنبال ما آمد. در طول سفر سعی می‌کرد با «پگاتی» گرم بگیرد و چنان به پگاتی چسبیده بود که همه مادر یک طرف گاری جمع شدیم.

وقتی که به «یارموث» رسیدیم، پگاتی گفت: «دیوید! به نظر تو چطور است اگر با بارکیس عروسی کنم؟». گفتم: «خیلی خوب است. در این صورت بیشتر وقتها می‌توانی با گاری به دیدنم بیایی.»

دو هفته بعد «پگاتی» و «بارکیس» ازدواج کردند، و رفتند تا درخانه کوچک و تمیز آقای «بارکیس» زندگی کنند. در خانه بارکیس اتاق کوچکی زیر شیروانی بود که «پگاتی» گفت مال من است، و گفت: «عزیزم، هر روز

هم در آن روز و هم در روز‌های بعد به من اعتنایی نداشتند. به خوبی می‌شد بی‌برد که آنها از دیدنم بیزارند. همان روز وقتی که از گورستان برمی‌گشتم، از آقای «مردستون» پرسیدم: «آیا به مدرسه برگردم؟» جواب داد: «نه» اما نگفت که چه کار باید بکنم.

من از آن پس در آنجا ماندم؛ با «پگاتی» در آشپزخانه وقتی گذراندم و کوشش می‌کردم که کمتر

## ۵: فرار می کنم

روز شنبه، وقتی که کارم تمام شد، به اتاقی که کرایه کرده بودم، شتافتیم تا اثاثه ام را جمع آوری کنم. چمدانم خیلی بزرگ و سنگین بود و نمی توانستم آن را با خودم ببرم. در راه با جوان قد بلندی که یک گاری الاغی داشت صحبت کردم و پرسیدم که آیا با شش پنهانی چمدانم را به چاپارخانه «داور» می برد؟ او پذیرفت و چمدان را روی گاری گذاشت و با چنان سرعتی راند که من برای این که بتوانم به او برسم، ناگزیر شدم بدم. در چاپارخانه یکی از نقاط بین راه به قدری خسته و آشفته بودم که پولی که «پکاتی» برایم فرستاده بود از دستم افتاد، و گاریچی آن را از روی زمین برداشت و دیگر به من پس نداد. بعد توی گاری پرید و روی چمدانم نشست. و با سرعت از آنجا دور شد. در خواهش می کرد، تا چیزهایی مانند اسباب خانه و کتابها را برایش بفروشم، و او با پولی که از فروش آنها به دست می آورد، خوراکی می خرید و برای همه شام خوبی می پخت.

پای پیاده به سوی «داور» بدهره افتادم. فقط نیم پنی پول داشتم. ناچار جلیقه ام را به نهانی فروختم و شب زیریک کومه علف خشک خوابیدم. روز پیش آورد واژ ناراحتی آنها، من هم ناراحت شدم. پس از آن خانم «میکابر» بیشتر از من و بچه ها هم رفتند که با او در زندان بمانند. من از آنها جدا شدم و رفتم و اتاقی پیدا کردم که از آنها زیاد دور نبود و اغلب به دیدنشان می رفتم.

وقتی که آقای «میکابر» از زندان بیرون آمد، برآن شد تا با خانواده اش لندن را ترک کند و به دنبال زندگی بهتری به «پلیموت» برود. روزی که آنها سوار کالسکه شدند، وبطرف «پلیموت» به راه افتادند، اشک از چشم ان همه ماسرازیر شده بود. آقا و خانم «میکابر» تنها دوستان من بودند، و بدون آنها احساس تنها یی می کردم. از آن پس روزها و شبها را بادشواری بیشتری گذراندم، در آن کارگاه به قدری ناراحت بودم که تصمیم گرفتم فرار کنم و بروم و عمام «میس بتسی» ترات وود را پیدا کنم.

جواب دادم: «لطفاً مرا پیش ایشان ببرید. کار واجبی دارم که باید به خودشان بگویم!»

دختر مرا به یک عمارت ییلاقی کوچک که در وسط یک باعجهه پر از گل قرار داشت راهنمایی کرد. و درحالی که به کنار باعجهه پر گلی رسیده بودیم گفت: «اینجاخانه خانم ترات وود است!» مرد خوش قیافه ای از پشت یکی از

کار می کردیم. همکارانم پسرهای بی تربیتی بودند و کار آنجا هم خیلی سخت بود؛ من خیلی ناراحت بودم.

آقای «مردستون» قرار گذاشت که با خانم و آقایی به نام «میکابر» و بچه هایش در یک خانه قدیمی ساز واقع در «ویندزور تریس» منزل کنم. آقای «میکابر» ویزیتور یکی از تجارتخانه ها بود، و از هر کس که به او نسیه می داد، قرض می کرد. از صبح تا شب دکاندارها به خانه می آمدند و حسابشان را که باید پرداخت می شد مطالبه می کردند.

آقای «میکابر»، مرد فریب و میان سالی بود که صورتی بزرگ و سری بی مو داشت. لباسهایش کهن و فرسوده بود، اما آنها را با فیس و افاده تمام می پوشید و با غرور و خودخواهی صحبت می کرد. خانم «میکابر» رنجورو ناتوان بود. در موقعی که از لحاظ پول در تنگنا می ماندند، خانم «میکابر» بیشتر از من خواهش می کرد، تا چیزهایی مانند اسباب خانه و کتابها را برایش بفروشم، و او با پولی که از فروش آنها به دست می آورد، خوراکی می خرید و برای همه شام خوبی می پخت.

یک روز، آقای «میکابر» را به سبب این که نتوانسته بود بدھیهایش را بپردازد به زندان بردند. این رویداد برای او و خانواده اش ناراحتی زیادی پیش آورد واژ ناراحتی آنها، من هم ناراحت شدم. پس از آن خانم «میکابر» و بچه ها هم رفتند که با او در زندان بمانند. من از آنها جدا شدم و رفتم و اتاقی پیدا کردم که از آنها زیاد دور نبود و اغلب به دیدنشان می رفتم. وقتی که آقای «میکابر» از زندان بیرون آمد، برآن شد تا با خانواده اش لندن را ترک کند و به دنبال زندگی بهتری به «پلیموت» برود. روزی که آنها سوار کالسکه شدند، وبطرف «پلیموت» به راه افتادند، اشک از چشم ان همه ماسرازیر شده بود. آقا و خانم «میکابر» تنها دوستان من بودند، و بدون آنها احساس تنها یی می کردم. از آن پس روزها و شبها را بادشواری بیشتری گذراندم، در آن کارگاه به قدری ناراحت بودم که تصمیم گرفتم فرار کنم و بروم و عمام «میس بتسی» ترات وود را پیدا کنم.

به پکاتی نوشتیم که آدرس «میس بتسی» را با کمی پول برایم پفرستد. پکاتی بی درنگ به نامه ام جواب داد و همراه نامه ده شیلینگ برایم فرستاد و نوشت تنها چیزی که در باره عمام می داند، این است که او در «داور» زندگی می کند.

از پشت پنجره سرش را برای من تکان می‌داد. عمه‌ام گفت: «آقای دیک! این پسر برادرزاده‌ام است، فرار کرده. چکارش کنم؟»

آقای «دیک» جواب داد: «اگرمن جای شما بودم، اول اورا حمام می‌کردم!» خانم «بتسی» از تهدل‌خنده‌ای سرداد و گفت: «ژانت، حمام را گرم کن! عمه‌ام زنی قد بلند بود که قیافه‌ای جدی و چشم‌انی نافذداشت. موهاش خاکستری و صاف بود، او آن روز لباس ساده تمیزی پوشیده بود.

در جلوی خانه‌اش یک‌تکه چمن صاف بود. الاغدارها بیشتر از کنار این خانه می‌گذشتند و وای به حاشیان اگرالاغ یکی از آنها پابه روی چمن می‌گذاشت. آنوقت فریاد می‌زد: «ژانت، الاغها!» و آنگاه خودش و ژانت به بیرون یورش می‌بردند و الاغها و صاحبانشان را گاه با چوب و گاه با ظرفی پر از آب دنبال می‌کردند.

آقای «دیک» صورت قرمز و گردی داشت، و موهاش سرش خاکستری بود. به نظرم کمی خل وضع آمد. اما عمه‌ام گفت که آدم بسیار زیرک و دانایی است.

عمه‌ام ده سال پیش از آنجا که قوم و خویشهای آقای دیک او را آدمی خل وضع می‌پنداشتند، اورا پیش خودش آوردہ بود.

آقای «دیک» تمام روز یا کتاب می‌نوشت و یا بادبادک هوا می‌کرد. عمه‌ام گفت: «آدم بسیار خوش مشربی است و پنهان‌های خوبی می‌دهد. آقای دیک اگر جای من بودی با پسر دیوید چه می‌کردی؟»

آقای «دیک» گفت: «او را در رختخواب می‌خواباندم!» پس از چندی نامه‌ای به آقای «مردستون» نوشت، و او جواب داد چند روز می‌آید و او را می‌بیند. بعد از ظهر دیر وقت بود که عمه‌ام فریاد زد: «الاغها!» و از جای خود هرید، و مشتش را از توی پنجره تکان داد. دیدم که خانم «مردستون» سوار یک الاغ است، و از میان چمن پیش می‌آید.

به عمه‌ام گفتم: «خانم مردستون است!» جواب داد: «هر کسی می‌خواهد باشد. ژانت بیرونش کن!» سروکله آقای «مردستون» هم پیدا شد و او هم وارد معركه گردید.

در آن بعد از ظهر عمه‌ام به آقای «مردستون» گفت که به سبب بدرفتاری‌هایی که با من و مادرم کرده است اورا چه جور آدمی می‌داند. آقای «مردستون» گفت: «آمده‌ام دیوید را با خودم ببرم. اگر نگذارید با من بیاید برای همیشه نگهشدارید!» عمه‌ام پرسید: «دیوید حاضری بروی؟» به او التماس کردم

پنجره‌ها سرش را تکان می‌داد و به من می‌خندید.

خانه به قدری تمیز بود، و من آنقدر کشیف بودم که چیزی نمانده بود از شرم پا به فرار بگذارم. آنگاه خانمی که لچکی روی کلاهش بسته بود از خانه بیرون آمد. فهمیدم که خانم بتسی است. تا مرا دید فریاد زد: «برو بیرون پسر بچه! دیگر ترا اینجا نبینم.»



## ۱۰: زندگی با خانم بتسی

میس بتسی به گوشة باغ رفت و به بیل زدن پرداخت. کنارش ایستادم و باز پیش را گرفتم، و گفتم: «عمه‌جان ببینید! من برادرزاده شما هستم. من دیوید کاپر فیلد بلاندرستون هستم!» او باشندن این حرف یک‌خورد. بیلش را انداخت و روی زمین نشست و گفت: «واه!» گفتم: «شبی که متولد شدم شما به «بلاندرستون» آمدید، و مادر عزیزم را دیدید. از وقتی که او مرده‌حال و روزم خیلی بد شده!» و به گریه افتادم. خانم بتسی بلند شد.

مرا به خانه برد تا چیزی بنوشم. در آنجا وادارم کرد تاروی نیمکت دراز بکشم، و یک شال زیر سرم گذاشت. سپس به خدمتکار گفت که برو و آقای «دیک» را صدایکند. وقتی که او به اتاق آمد، دیدم همان مردی است که

«سترانگ» مدیر آن بود. آنجا با «سیلم هاووس» مدرسه آقای «کریکل» فرق زیادی داشت. دکتر «سترانگ» آدم خوب و مهربانی بود و همه او را دوست داشتند. این مدرسه شبانه روزی نبود و آقای «ویکفیلد» و کیل عمه‌ام، از من دعوت کرد تا با او و دخترش آگنر که دختر نجیب و خوشگلی بود زندگی کنم.

«آگنر» تقریباً همسن من بود و مادرش مرده بود و خانه را او اداره می‌کرد. من با آقای «ویکفیلد» و دخترش زندگی خوشی داشتم.

آقای «ویکفیلد» منشی‌ای به‌اسم «یوریاهیپ» داشت که در نخستین دیدار از او بدم آمد. «یوریا» موهای قرمز کوتاهی داشت و موی ابروها و مژه‌هایش بی‌رنگ بود. او عادت داشت که مدام دستهای نمناکش را به‌هم بمالد.

یک روز در اداره به‌او گفتم: «گمان می‌کنم می‌خواهید و کیل بزرگی بشوید؟»

جواب داد: «اوہ نه، آقای کاپرفیلد! من کجاو و کالت کجا! من و مادرم دریک خانه محقر زندگی می‌کنیم، اما خدار اشکرمی کنیم، این زندگی از سرمان هم زیاد است!»

یک روز «یوریاهیپ» از من خواست تا با او و مادرش عصرانه بخورم: خانم «هیپ» مثل پسرش بود اما کمی ریزه‌تر. او بادیدن من گفت: «پسرم چشم به راه چنین روزی بود، ما آدمهای بی‌پول و ناچیزی هستیم و ناچیز هم خواهیم بود.»

گفتم: «مطمئنم که احتیاجی نیست ناچیز باشید، مگر این که خودتان بخواهید!»

«یوریا» و خانم «هیپ» و ادارم کردند در باره عمه‌ام، مادر و پدرم، ناپدریم، آقای «ویکفیلد» و آگنر صحبت‌های زیادی بکنم. آنها حتی و ادارم کردند چیزهایی بگوییم که نباید می‌گفتم.

در اتاق نشیمنشان درست رو به خیابان بازمی‌شد. مردی که از جلوی خانه می‌گذشت، از لای در نگاه کرد و رد شد. سپس برگشت و به خانه آمد.

وقتی مرا دید فریاد زد: «کاپرفیلد! ممکن است؟ چشم عوضی نمی‌بیند!» او آقای «میکابر» بود. ما از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. او را به «یوریاهیپ» و مادرش معرفی کردم.

آقای «میکابر» برایم تعریف کرد که او وزنش به‌امید این که زندگی



که بگذارد بمانم. و خواهش کردم که به‌خاطر پدرم ازمن نگهداری کند.

عمه‌ام پرسید: «آقای دیک! با این بچه چه بکنم؟»

او جواب داد: «فوراً اندازه‌اش را بگیر و یکدست لباس برایش تهیه کن!» عمه‌ام فریاد زد: «آقای «دیک» بگذار دستهایت را بفشارم! تو همیشه به‌من پندهای خوبی می‌دهی!» سپس به‌سوی آقا و خانم «مردستون» برگشت و به خانم «مردستون» گفت: «به‌سلامت! خدا حافظ! اگر یک‌دفعه دیگر با الاغ توی چمنها بروی طوری می‌زنم که کلاهت از سرت بیفتند و با لگد لهش می‌کنم!»

## ۱۱: مدرسه کانتربوری

خانم «بتسی» مرا به مدرساه در «کانتربوری» فرستاد که دکتر

خواهش کرد که با هم برویم و چند روزی با او بمانم.  
مادر «استیرفورث» و دوستش «رزا دارتل» دریک خانه بزرگ زندگی می-  
کردند. او به داشتن پسرش، افتخار می‌کرد، و ساعتها با من درباره او حرف  
زد.

خانم «دارتل» لاغر و سیاه چهره بود و زیاد خوشگل به نظر نمی‌آمد. او  
مدام از من می‌پرسید، اما می‌گفت: «باور کنید فقط برای این که بدانم  
می‌برسم.»

روی لب این زن، جای زخمی بود. وقتی که درباره زخم از استیرفورث  
سوال کردم با ناراحتی جواب داد: «کار من است آنوقتها بی که بچه بودم،  
عصبانیم کرد و من هم یک چکش به سوی او پرت کردم.»

من از این که چنین سوالی کرده بودم خیلی ناراحت شدم.

یک هفته در «های گیت» ماندم. بعد «استیرفورث» را راضی کردم که  
با من به «یارموث» بیاید. وقتی که به آن جا رسیدیم ییش از این که بس دیدار  
«پگاتی» بروم، چمدان هایمان را به مسافرخانه بردم. آنگاه به سوی خانه  
«پگاتی» رفتم.

پیش از آن که «پگاتی» در را باز کند با صدای کلفتی پرسیدم: «خانم،  
آقای بارکیس خانه هستند؟» هفت سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. او  
مرا نشناخت.

جواب داد: «آقا هستند اما بیمارند!» و بعد در را باز کرد.

گفت: «می‌خواهم راجع به کلا غذان با ایشان صحبت کنم.»  
پگاتی با شگفتی عقب عقب رفت. گفت: «پگاتی!» گفت: «او، پسر  
عزیزم!»

دستهایش را باز کرد و مرادر بغل گرفت، راستی که چقدر با هم خندي ديم  
و گریه کردیم!

بعد: گفت می‌خواهی بالایایی و بارکیس را ببینی؟  
بارکیس بستری بود، آنقدر رنجور و ناتوان بود که نتوانست با من دست  
بدهد، او پیشنهاد کرد که به جای دست دادن منگوله شبکلاهش را تکان بدهم.  
طولی نکشید که استیرفورث رسید. به قدری با «بارکیس» و «پگاتی»  
گرم گرفت که انگار سالها است هم دیگر را می‌شناسند.  
همان شب «استیرفورث» را پیش آقای پگاتی بردم. وقتی که در قایق  
را باز کردیم، آقای «پگاتی» را دیدیم که ایستاده بود و لبخند شیرینی بر

بهتری داشته باشد به «کانتربوری» آمدند. آنها مثل همیشه کم در آمد و  
نادر بودند.

### ۱۳: دوباره «استیرفورث» را می‌بینیم

وقت آن رسید که مدرسه را ترک کنم. هفده سال داشتم و احساس  
می‌کردم که بزرگ شده‌ام.

عمه‌ام مدام از من می‌پرسید: «دوست داری چه کاره بشوی؟»  
نقشه‌ای نداشت. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که هر طور شده  
کاری پیدا بکنم تا سریا او نباشم.

یک روز صبح به من گفت: «گوش کن ببین چه می‌گوییم. برو چند روز  
گردد کن و در باره آیندهات هم خوب فکر کن!»

آنگاه با یک کیف پول و یک چمدان، تک و تنها، راهیم کرد.  
اول به «کانتربوری» رفت تا از آقای «ویکفیلد» و «آگنر» خداحافظی  
کنم.

آگنر بزرگ شده بود، و مثل همیشه زیبا و مهربان بود اما کمی دلو اپس  
به نظرم آمد. پرسید: «دیوید هیچ تغییر حالتی در پدرم ندیدی!»

گفت: «بله! وقتی که دستش از همه‌جا کوتاه شد، آن وقت «یوریا»  
به جانش می‌افتد.»

از «کانتربوری» که به لندن آمدم، در مهمانخانه‌ای در «چیرینگ کراس»  
منزل کردم.

در رستوران مهمانخانه نشسته بودم که جوان خوش هیکلی وارد شد.  
از کنارش گذشتم که به اتاق خودم بروم، او را شناختم اما او را نشناخت.

گفت: «استیرفورث»، نمی‌خواهی بامن حرف بزنی؟»  
در حالیکه با من دست می‌داد فریاد زد: «چه! کاپرفیلد کوچولوست!»  
از آن وقتی که در «سیلم‌هاوس» با هم درس می‌خواندیم هم دیگر را  
نداشتم.

«استیرفورث» به دیدن مادرش که در «های گیت» بود می‌رفت، واژمن

خشکم زد، اما وقتی که نگاهش کردم، چشمها یش می‌خندید و فکر کردم که نباید منظوري داشته باشد.

استیرفورث اغلب با ماهیگیران به دریا می‌رفت، هنوز در «یارموث» بودیم، که گفت قایقی خریده، و افزود: «اسم قایق را امیلی کوچولو گذاشت، در غیاب من صاحبیش آقای «پگاتی» است. ما میان ماهیگیرها دوستان زیادی پیدا کردیم. وقتی که با کالسکه «یارموث» را ترک می‌کردیم آنها از رفتشمان ناراحت بودند.

### ۱۳: «پیشه‌ای بر می‌گزینم»

عمه‌ام را در «لینکلن‌این‌فیلدز» لندن دیدار کردم. از من پرسید: «خوشت می‌آید مشاور حقوقی یا وکیل بشوی؟ هان؟» جواب دادم: «خیلی هم دوست دارم. اما خرجش زیاد نیست؟»

خانم بتسى گفت: «هزار لیره! اما من می‌خواهم ترا یک مرد خوب، و خردمند، و خوشبخت بار بیاورم.» به دفتر وکالت آقایان «اسپنلو» و «جرکینز» (وکلای مدافع) رفتیم. آقای «اسپنلو» پذیرفت که در ازاء هزار لیره در دفتر وکالت آنها کارآموزی کنم.

بعد، عمه‌ام را به خیابان «باکینگهام» برد تا در آنجا آپارتمان کوچکی را که به اجاره داده می‌شد، ببینیم. پس از این که چندبار زنگ زدیم، صاحب‌خانه که خانم «کرامپ» نام داشت و زن‌فربه‌ای بود، در را باز کرد. او ما را به طبقه بالا برد و اتاق نشیمن، اتاق خواب، و سفره خانه کوچک تاریکی را به مانشان داد. تزیین خانه از رسم افتاده و کهنه بود اما من از آنجا خوش آمد و بی‌درنگ آن را اجاره کردم.

وقتی که ترتیب کارها فراهم شد، عمه‌ام به داور برگشت. در ابتدا دوست داشتم که آزاد باشم، و هر طور که دلم می‌خواهد نکشید خودمانی شدیم. شب از نیمه گذشته بود که خانه قایقی را ترک کردیم. «استیرفورث» اصلاح به دیدن نیامده بود. مرانجام، وقتی که یک روز صبح موقع صحابه پیدا یش شد، خوشحال شدم. از او قول گرفتم که دو تا از دوستانش را، یکشنبه برای خوردن شام به خانه من بیاورد.



لب داشت. «هام» و «امیلی» دست در دست جلوی آقای «پگاتی» ایستاده بودند و خانم «گامیچ» مثل همیشه پریشان در گوش‌های کز کرده بود و مثل دیوانه‌ها دست می‌زد. ما را به گرمی خوش آمد گفتند. آقای «پگاتی» گفت: «امیلی کوچولو با «هام» قرار عروسی گذاشته!» هام گفت: «آقا دیسوی، حاضر جانم را در راهش فدا کنم.»

امیلی خجالت می‌کشید اما استیرفورث طوری صحبت می‌کرد که طولی نکشید خودمانی شدیم. شب از نیمه گذشته بود که خانه قایقی را ترک کردیم.

«استیرفورث» گفت: «امیلی خوشکله، اما هام برایش کمی نخراشیده و نتراشیده نیست؟» از این اظهار نظر «استیرفورث» که با آنها آنطور گرم گرفته بود

ساعت چهار در حالی که اشک در چشم‌مانم حلقه زده بود به «هولبرن» رفتم و از «آگنر» خواهش کردم تا مرا بپخشند و گفت: «آگنر» تو فرشته خوشبختی من هستی! گفت: «پس باید ترا از شیطان دور کنم». پرسیدم: «مقصودت استیرفورث است؟» گفت «بله مقصودم اوست.» گفت: «آگنر تو درباره او اشتباه می‌کنی؟ او دوست خوب من است.» گفت: «دوست خطرناکیست.» گفت: «توناید به خاطر رفتار دیشب من، ازاو بدت بیاید» و برایش شرح دادم: «در زمانی که نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم این استیرفورث بود که از من مواظبت کرد.» «آگنر» گفت که خبرهای بدی دارد، «یوریا هیپ» که منشی پدرش است، می‌خواهد با پدرش شریک شود! فریاد زدم: «نباید بگذاری «یوریا»ی پست با پدرت شریک شود!» «آگنر» گفت: «نمی‌توانم جلویش را بگیرم. پدرم ازاو می‌ترسد و از این روی با نقشه‌اش موافقت کرده. دیوید! یوریا الان در لندن است اگر او را دیدی به خاطر من با او خوشرفتاری کن!» پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم، خانم «واتربروک» به اتاق آمد و از من خواهش کرد تا روز بعد با آنها شام بخورم. دعوتش را پذیرفتم و سپس به خانه برگشتم.

روز بعد وقتی که به خانه «واتربروک» رسیدم دیدم «یوریا هیپ» در آنجا نشسته است. اولباس سیاهی پوشیده بود و مثل همیشه کوچک و حقیر بود بادیدن من او «آگنر» پیش را آمد و ایستاد به طوری که هر کلمه‌ای را که مسی گفتیم، می‌توانست بشنود.

در میان مهمانها آقای جوانی بود که به او «تردلز» می‌گفتند. او را نگاه کردم تا بینم آیا همان «تامی تردلز» است که در «سلیم هاووس» می‌شناختم. خودش بود! ما از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. او هم در رشته حقوق درس می‌خواهد. شنیدن خبراین که «استیرفورث» را دیده ام برایش جالب بود.

«تامی» ناگزیر بود زودتر از مامهمانی را ترک کند از این روی نشانی-هایمان را رد و بدل کردیم و بهم قول دادیم که دوباره یکدیگر را ببینیم. «یوریا» و من خانه را با هم ترک گفتیم. من از او خواستم برای نوشیدن قهوه، به خانه ام بیاید. او تعریف کرد که وجودش آنقدر برای آقای «ویکفیلد» مفید است که از آقای «ویکفیلد» خواهش کرده با او شریک شود سپس آنقدر از علاقه خودش نسبت به آگنر حرف زد که دلم می‌خواست بامشت به سرور و پیش بکو بم.



آنگاه دستور دادم خدا و شراب عالی تهیه کردن و آن شب بهما خیلی خوش گذشت.

آن شب خیلی شراب نوشیدم. یک نفر پیشنهاد کرد که به تاتر بروم. با این پیشنهاد موافقت شد و رفتیم.

مشروب آنقدر مرا گیج کرده بود، که نتوانستم نمایش را بفهمم. در تاتر سینه به سینه به «آگنزویکفیلد» بربخوردم. وقتی که مراد پیدا خودش را عقب کشید. خیلی سعی کردم با او صحبت کنم اما او از من خواست:

«دیوید، به خاطر من برو از دوستان خواهش کن که ترا به خانه‌ات برسانند.» بعد تنها چیزی که فهمیدم این بود که در رختخواب خودم هستم. وقتی که بیدار شدم روز شده بود.

## ۱۴: تامی تردلز را می‌بینیم

هنوز از شراب شب پیش گیج و منگ بودم، احساس کسالت می‌کردم و از خودم خجالت می‌کشیدم. چگونه می‌توانستم «آگنر» را پیدا کنم و برای رفتار دیشب در تاتر از او پوزش بخواهم؟ هنگامی که از آپارتمان پیرون می‌آمدم نامه‌ای به دستم رسید. از «آگنر» بود. نوشته بود: «من در خانه یکی از دوستان پدرم آقای «واتربروک» در میدان «هولبرن» هستم. ممکن است امروز بیایی و مرا ببینی؟»



روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم و به باعجه رفتم. جیپ سگ کوچولوی «دورا» هم آنجا بود. همه چیز «دورا» برایم شادی آفرین شده بود و حتی به «جیپ» مسک اوهم علاقه پیدا کرده بودم اما وقتی که خواستم نوازشش می‌شناسم! «

دورا گفت: «آدم کسل‌کننده‌ایست. ما او را دوست نداریم» بعد رو به سکش کرد و گفت: «این طور نیست جیپ؟» سرانجام تعطیلات آخر هفته به سر رسید و به شهر برگشتم اما به جز «دورا» فکر دیگری در سر نداشتیم. از فروشگاهی در سر راهم سه جلیقه شیک و آخرین مد خریدم و کفشهایی به پا کردم که برایم کوچک بود، و فرسنگها راه را در خیابانها پیاده رفتم. آرزو خوابم نبرد.

باشندن این حرفها نفر تم نسبت به او بیشتر شد. وقتی که در پنجه‌ها را باز کردم تا هوا را از وجودش پاک کنم.

## ۱۵: به «دورا» برخورد می‌کنم

پس از هفته‌ای که در دفتر و کالت «اسپنلو» و «جرکنیز» ماندم، آقای «اسپنلو» از من دعوت کرد تا در آخر هفته به خانه آنها در «نوروود» بروم.

می‌دانستم که زن او مرده و دختری دارد که به تازگی از یک مدرسه واقع در پاریس آمده است. آقای «اسپنلو» مرا با کالسکه‌اش به «نوروود» برد. خانه خوبی بود و باعجه زیبایی داشت.

وقتی که به آنجا رسیدیم، گفت: «آقای کاپرفیلد این دختر من است، دورا و دوستش.» با خود فکر کرد: «چه اسم زیبائیست.»

دختر زیبایی بود و اندام باریک و دلفریبی داشت و من در همان نخستین دیدار به او دل بستم. بعد صدایی که خوب با آن آشنا بودم، گفت: «من آقای کاپرفیلد را قبله هم دیده‌ام!» این صدای دورا نبود. صدای دوستش بود. صدای خانم «مردستون»! در آن وقت افکارم آنچنان متوجه دورا بود که احساس شکفتی نکردم و گفتم: «خانم مردستون حالتان چطور است؟»

آقای «اسپنلو» گفت: «خوشحالم از اینکه شما و خانم «مردستون» می‌شناسید!» خانم مردستون گفت: «آقای کاپرفیلد را از بچگی

پس از شام، خانم مردستون مرا به کناری کشید و گفت: «دیوید! شما خوب می‌دانید که ما دو تا درباره هم دیگر چطور فکر می‌کنیم؟ اما تا وقتی که اینجا هستیم موردی ندارد که احساساتمان را نشان بدیم، موافقید!» جواب دادم: «خانم «مردستون» فراموش نمی‌کنم که شما و آقای «مردستون» با من و مادرم چه رفتاری داشتیداما در اینجا موافقم که درباره چیزهایی که در گذشته روی داده سکوت کنم!» در تمام شب در حالی که «دورا» آواز می‌خواند و پیانومی زد به‌آخره شده بودم. دیوانه‌وار دوستش داشتم. وقتی که خداحافظی می‌کرد، لبخندی زد، و با من دست داد. تمام شب از فکر او خوابم نبرد.

وقتی که مرا به او معرفی کردند تقریباً یکه خورد. او هم از دیدن من خوشحال شده بود.

پیش از خداحافظی، از «تردلز» و «میکابر» خواهش کردم تا یک روز بیایند و با من ناهار بخورند؛ دعوتم را پذیرفتند.

در جریان مهمانی، خدمتکار «استیرفورث» آمد و سراغ اربابش را از من گرفت. من گفتم: «خیلی وقتست که او را ندیده‌ام!»

همان شب وقتی که مهمانها یام رفتند خود «استیرفورث» آمد و گفت که از «یارموث» آمده و نامه‌ای از «پگاتی» برایم آورده که در آن نوشته «بارکیس» سخت بیمار است.

گفتم: «فکر می‌کنم باید برای دیدن پرستار قدیمی ام به «یارموث» بروم.» «استیرفورث» گفت: «پیش از رفتن یک شب برای دیدن مادرم به «های گیت» بیا. اگر نیایی خدا می‌داند که هم‌دیگر را چه وقت خواهیم دید!» موافقت کردم که روز بعد با او بروم.

خانم «استیرفورث» و «رزادارتل» از دیدن من خوشحال بودند. «رزادارتل» مرا بکناری کشید و پرسید که چرا استیرفورث این همه وقت از خانه دور بوده است، و پرسید: «چکار می‌کند؟» جواب دادم: «منظورتان را نمی‌فهم.»

همان شب پیش از این که به رختخواب برویم، «استیرفورث» به من گفت: «دیوید، اگر چیزی بین ما اتفاق افتاد، مایلی از خوبی‌ها یم یاد کنی؟» گفتم: «استیرفورث» تو به من نه خوبی کرده نه بدی! و همیشه دوست من بوده‌ای!

صبح روز بعد پیش از این که به «یارموث» بروم، سری به اتاق «استیرفورث» زدم. او در خواب عمیقی بود و با ناراحتی در حالیکه سرش روی بازویش بود، مثل روزهایی که در مدرسه می‌خواهید، دراز کشیده بود.

## ۱۷: رویدادهای غم‌انگیز

در حدود ساعت‌ده شب به خانه «پگاتی» رسیدم. آقای «پگاتی» در را باز کرد و مرا به آشیزخانه پرد. «هام» و «امیلی» آنجا بودند. همه به جز امیلی که به آقای «پگاتی» چسبیده بود و سخن نمی‌گفت، داشتند باهم در گوشی

داشتمن که دوباره او را ببینم. دیگر غذا هم نمی‌خوردم. حتی خانم «کرامپ» صاحب‌خانه هم، هر چند که چیزی در باره «دورا» بداو نگفته بودم هی بوده بود که من عاشق شده‌ام.

او می‌گفت: «آقای «کاپر فیلد» من خودم یک مادر هستم و پندم به تو اینست که خوش‌باشی و به ارزش واقعی خودت هی ببری.»

## ۱۶: دیدار با تردلز

برای دیدن «تردلز» رفتم. او در طبقه بالای یک عمارت اتاقی اجاره کرده بود. او با یک دختر کشیش در «دونشاير» نامزد کرده بود و وقتی که مرا دید از پشتکارش برای وکیل شدن و درباره نامزدش، ساعتها صحبت کرد.



گفت: «او خیلی دختر خوب و مامانی است اما تامدت زیادی پولی برای عروسی نداریم. من با مستأجر های طبقه پایین شام و ناهار می‌خورم. آقا و خانم «میکابر»، دوستهای خوبی هستند.»

تکرار کردم: «آقا و خانم میکابر؟! من آنها را خوب می‌شناسم!» در همین وقت آقای «میکابر» درزد و «تردلز» اورا به اتاق دعوت کرد. گفتم: «آقای میکابر حالتان چطور است؟» خیلی رسمی و خشک جواب داد: «متشرکم آقا، خیلی خوبست!»

ما خیلی وقت بود که هم‌دیگر را ندیده بودیم و طبیعی بود اگر مرا به جای نیاورد: لبغندی که به او زدم سبب شد تا دقیقاً به من نگاه کند.

فریاد زد: «یعنی ممکن است؟ راستی این دوست دوره جوانیم کاپر فیلد است؟»

هردو دستم را گرفت و تکان داد. خانم «میکابر» داخل اتاق شد و

«هام» نامه‌ای به دستم داد تا آن را بلند بخوانم. نامه از «امیلی» بود و نوشته بود: «وقتی که این نامه به دست برسد، من رفتم. هرگز بر نمی‌گردم مگر اینکه او با من عروسی کند. دختری را دوست داشته باش که با تو یک‌رنگ باشد. به‌دایی بگو که هرگز او را مثل حالا دوست نداشتندام.» آقای پیگاتی پرسید: «آن مرد کیست؟» «هم» گفت: «آقادیوی وقتی که دارم اسمش را می‌برم برو!»

آقای «پیگاتی» نفس زنان گفت: «نمی‌خواهد اسمش را بگویی. استیرفورت است.»

هم گفت: «بله استیرفورت، مرد شریر و سیاه دل. با خدمتکارش برای یک یا دو هفته همین اطراف قایم شده بودند. همانست!»

آقای «پیگاتی» کتش را پوشید. هام گفت: «کجا نمی‌روی؟»

جواب داد: «به جست و جوی امیلی می‌روم. اما اول آن قایق را می‌شکنم. اگر می‌دانستم «استیرفورت» چکار می‌خواهد بکند، خفه‌اش. می‌گردم، و این کار را عمل درست و شرافتمانه‌ای می‌دانستم. می‌روم تا برادرزاده‌ام را پیدا کنم و برش گردانم.»

خانم «گامیچ» گفت: «با این حال نرو، صبر کن تا آرام شوی!» آقای «پیگاتی» ساکت شد و طولی نکشید که صدای گریه‌اش راشنیدم.

## ۱۸: جست و جوی آقای پیگاتی

روز بعد آقای «پیگاتی»، پیگاتی، و من به‌لندن رفتیم. آپارتمانی برایشان پیدا کردم که از خانه‌ام چندان دور نبود.

آقای «پیگاتی» می‌خواست خانم «استیرفورت» را بینند. از این روی او را به «های گیت» بردم. خانم «استیرفورت» پیشتر از جریان با خبر شده بود و نگران و رنگ پریده به نظر می‌آمد. او گفت: «برای این واقعه متأسفم اما چه می‌توانم بکنم؟»

آقای «پیگاتی» پرسید: «آیا او با امیلی عروسی می‌کند؟» جواب داد: «هرگز! چون زن شایسته او نخواهد بود و آتیه پسرم را تباه خواهد کرد.»

آقای «پیگاتی» با صدای گرفته‌ای گفت: «نا امید به‌اینجا آمدم، نا امیدم هرگز نگاهش را فراموش نمی‌کنم.»

حرف می‌زند. رفتار امیلی‌مرا به‌شگفتی انداخت. او به‌هیچ‌روی نمی‌گذاشت که دایish با «هم» که به دنبالش آمده بود برود. «بارکیس» داشت‌من مرد. «پیگاتی» از آن‌اقتش پایین آمد و از من خواست تا بالا بروم و او را ببینم.

«پیگاتی» گفت: «عزیزم، بارکیس‌جان! آقا دیوی، کسی که ما را بهم رسانده، اینجا آمده. تو پیامی به‌وسیله او فرستادی؛ یادت می‌آید؟ بارکیس، با او حرف نمی‌زنی؟»

«بارکیس» سعی کرد که دستش را دراز کند. لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «بارکیس می‌خوادت!» و دیگر چیزی نگفت. پلکها بایش به‌روی هم آمدوبی حرکت ماند. «بارکیس» مرد.

«پیگاتی» خواهش کرد که تا پایان مراسم به خاک سپردن «بارکیس» در «یارموم» بمانم. من سروصی «بارکیس» شدم و بدینوسیله به او کمک کردم. «بارکیس» مده‌هزار لیره به‌ارث گذاشته بود. هزار لیره به‌آقای «پیگاتی» و بقیه را به‌پیگاتی که آسایش او را فراهم کرده بود، داده شد.

پس از مراسم به‌خاک سپردن، به‌خانه قایقی رفتیم، تابقیه شب را در آنجا بگذرانیم. راستی که جای راحتی به نظرم می‌آمد. آقای «پیگاتی» پیش را دودمی‌کرد... خانم «گامیچ» در گوش‌های نشسته بود، ومثل‌همیشه غرولند می‌کرد. چشم به‌راه ماندیم تا «هم» «امیلی» را از سر کارش که در یک خیاطی بود به‌خانه بیاورد. آقای «پیگاتی» بلند شد و شمعی را کنار پنجه گذاشت و در همین حال خندید و گفت: «این برای «امیلی» کوچولوی ماست. حتی وقتی هم که عروسی کرد می‌دانم باید شمعی آنجا بگذارم. گوش کنید. مثل این که دارد می‌آید!» «امیلی» نبود فقط «هم» بود که یک کلاه ملوانی روی سر گذاشته بود. آقای پیگاتی درحالیکه خم شده بود تا زغال در آتش بریزد گفت: «امیلی کجاست؟» هام گفت: «آقا دیوی ممکنه یک دقیقه بیایی بیرون؟»

همین که رفتم بیرون دیدم، رنگش مثل گچ سفید شده. مرا به‌بیرون برد و در را بست. پرسیدم: «هم چی شده؟»

«آقادیویی» حرفش را بروید و گریه را سر داد. «امیلی رفته، فرار کرده. چطور به‌او بگوییم آقا دیوی؟»

آقای «پیگاتی»، و به دنبالش پیگاتی، و خانم «گامیچ»، بیرون دویله‌ند.

هرگز نگاهش را فراموش نمی‌کنم.

## ۱۹: نامزد می‌شوم

دلبستگیم روز به روز به «دورا» بیشتر می‌شد، روزی که آقای «اسپنلو» به پیک‌نیک دعوتم کرد، بی‌اندازه خوشحال شدم.  
 روزی که به پیک‌نیک می‌رفتیم «دورا»، پدرش و یکی از دوستان آنها به نام خانم «میلز» در یک کالسکه می‌رفتند و من هم از پشت آنها می‌رفتم و در تمام راه نگاهم به «دورا» بود.  
 از چرخهای کالسکه فهمیدم که گرد و خاک نسبته زیاد است ولی من جز به «دورا» به چیز دیگری نظر نمی‌کرم.  
 از این که می‌دیدم اشخاص دیگری هم به پیک‌نیک دعوت شده‌اند ناراحت شدم چون می‌خواستم تنها من همراه آنها باشم. پس از تناهار خانم «میلز»، «دورا» و من باهم در میان درختان قدم زدیم. من دست کوچولوی «دورا» را بوسیدم، و او هم دستش را کنار نکشید، در راه برگشت به خانه، میس «میلز» در گوشی به من گفت: «دورا» به خانه من می‌آید، اگر شما هم بیایید مطمئنم پدرم از دیدن تان خوشحال خواهد شد!  
 چقدر از خانم «میلز» معنوں شدم. دفعه بعد که دیگر را دیدیم، برآن شدم که از «دورا» خواستگاری کنم.  
 سه روز بعد، برای دیدن «دورا» به منزل خانم «میلز» رفتم. درست یاد نیست اما به خاطر دارم که به او گفتم دوستش دارم. در آغوشش گرفتم و گفتم که بدون وجود او نمی‌توانم زنده بمانم. در تمام این مدت سک او «جیپ» دیوانه‌وار پارس می‌کرد.  
 سرانجام ما باهم نامزد شدیم اما نامزدیمان به طور پنهانی بود. «دورا» گفت که عروسی ما بدون موافقت پدرش هرگز سرنخواهد گرفت.

## ۳۰: خانه خرابی

«پگاتی» و من غروب به خانه رفتیم تا عمه‌ام و آقای «دیک» را ببینیم. هردو روی یک کپه چمدان نشسته بودند. فریادزدم: «از دیدن تان خوشحالم.» عمه‌ام پرسید: «تو فکرمی کنی من برای چی روی اینها نشسته‌ام؟ نمی‌توانستم حدسی بزنم. گفت: «چون تمام داراییم همین است. خانه خراب شده‌ام.



می‌روم.» وقتی که از خانه بیرون می‌آمدیم «رزادرتل» پیش دوید، صورتش تیره و خشم آلود بود، گفت: «چرا این بارو را اینجا آوردی؟»  
 جواب دادم: «خانم «دارتل» لطمه زیادی به او خورده‌اگرچه ممکنست که شما آنرا ندانید!» خانم «دارتل» گفت: «می‌دانم که «جیمز استیرفورث» آدم دوره و پستی است. اما به من چه که بر سر این آدم و خواهرزاده‌اش چه آمده. دختره را باید توده‌نی بزنند و در خیابانها ول کنند تا گرسنگی بکشد!» آقای «پگاتی» بدون گفتن کلمه‌ای از منزل بیرون رفت، کمی دنبالش رفت و پرسیدم کجا می‌خواهد برود. جواب داد: «آقا می‌روم خواهر زاده‌ام را بیدا کنم!»

شام را با «پگاتی» خوردیم. پس از شام آقای «پگاتی» کیف مشکیش را با یک عصای کلفت برداشت و گفت: «اگر برایم اتفاقی افتاد، آخرین کلماتم را برایش بگویید: عشق پایان ناپذیر من دختر عزیزم است. اورا بخشیدم.»

پگاتی و من تا دم در رفتیم و دیدیم که به سمتی پیچیدواز نظر پنهان شد.

«چطور؟ بی چطور!»  
 یک روز وقتی که رفتم، دیدم آقای «اسپنلو» خیلی جدی نگاه می کند.  
 مرا به کافه ای برد و خانم «مردستون» را آنجا دیدم.  
 «اسپنلو» گفت: «خانم» مردستون چیزی را که در کیف داری به آقای کاپرفیلد نشان بدنه.  
 یک پاکت از نامه هایم را که به دورا نوشته بودم، نشان داد و گفت:  
 «مدتها بسود که فکر می کردم خانم «اسپنلو» این نامه ها را از خانم «میلز» می گیرد. دیشب دیدم «جیپ» با چیزی بازی می کند. نامه ای از آقای کاپرفیلد» بود که آن را خواندم.  
 آقای «اسپنلو» پرسید: «چیزی داری بگویی؟» گفتم: «چیزی ندارم آقا، به جز این که تقصیر من است که نامزدیمان را مخفی نگاهداشته ایم.»  
 هنگامی که خانم «مردستون» با خشونت می خندید، آقای «اسپنلو» با خشم گفت: «آقای کاپرفیلد از نامزدی صحبتی نکن. برای آینده دخترم نقشه های بهتری دارم. فکر عروسی با او را از سرت بیرون کن و گرنه ناگزیر می شوم او را به خارج بفرستم!»  
 از حرفه ای او نامید شدم وقتی که به خانه رسیدم، جریان را به عهده ام گفتم، اما عهده ام نمی توانست برای آرامش خاطر من چیزی بگوید.  
 روز بعد، وقتی که به دفتر رفتم، دیدم منشیها دور و بر ایستاده اند، و سخت سر گرم گفت و گو هستند.  
 یکی از آنها گفت: «بدبختی بزرگیست.» پرسیدم: «مگر چی شده؟»  
 جواب داد: «آقای اسپنلو مرده.» گفتم: «مرده؟!» گفت: «دیشب تنها با کالسکه اش رفته و چند کیلومتری خانه اش پیدا کرده اند!»  
 «دورا» از مرگ پدرش خیلی افسرده و پریشان شد، او به «پوتني» رفت تا با دو عمه مجردش زندگی کند. و این جدایی مرا در سرگشتنی عجیبی فرو برد. پیش «آگنز» رفتم واز او خواستم که مرا راهنمایی کند. او گفت: «فکر می کنم که باید نامه ای به آن دو خانم بنویسی و عشقت را به «دورا» برایشان بگویی واز آنها خواهش کنی که اگر ممکن است برای دیدنشان به خانه شان بروم.»  
 فکر او را پسندیدم و بی درنگ نشستم و قلم و کاغذ برداشتمن و نامه ای به «اسپنلوها» نوشتمن و در آن نامه همه چیز را شرح دادم. همان گونه که «آگنز» گفته بود، از آنها خواهش کردم اجازه بدهنند تا به دیدارشان بروم.

چطور می توانیم بدون پول زندگی کنیم؟» به سختی باورم می شد که او داراییش را از دست داده باشد!  
 عهده ام دنبال آگنز و یک فیلد فرستاد و بد بختی اش را برایش تعریف کرد. آگنز به ما گفت که مدیر مدرسه سابق او دکتر «سترانگ» سر گرم گرد آوری فرهنگ لغت است و یک دستیار لازم دارد. و افزود: «دیوید مطمئن که او شما را از همه بهتر می پسندد.» به او گفتم: «آگنز عزیز اگر تو نبودی چکار می کردم؟ تو فرشته ای!» دکتر «سترانگ» آمده بود تا در لندن زندگی کند. به دیدارش رفتم و او از همکاری بامن خوشحال شد. صبح زود و غروب بعد از کارم او را کمک می کرد.  
 «تردلز» برای آقای «دیک» کاری پیدا کرد که نامه هایی برای وکلا رو نویس کند. آقای «دیک» ده شلینگی را که گرفته بود به عهده ام می داد و با غرور و مبهات می گفت: «دیوید، دیگر روزهای گرسنگی به سررسید.» «تردلز» برایم نامه ای از آقای «میکابر» آورد. او خواهش کرده بود پیش از این که از لندن برود به دیدنش بروم. من پیش او رفتم و فهمیدم که آقای «میکابر» به «کانتر بوری» می رود، تا منشی «یوریا هیپ» بشود. این کار سبب شکفتی من شد.

وقتی که به «دورا» گفتم که عهده ام داراییش را از دست داده، و من دیگر بی پول شده ام، گیسوانش را تکان داد و پرسید: «چطور می توانی اینقدر نادان باشی؟» از او خواهش کردم که آشپزی یاد بگیرد اما او در حالی که از بخت بدش می نالید شروع کرد به اشک ریختن اما من هنوزم دوستش داشتم و ما هر روز به هم نامه می نوشتیم.

وقتی که فهمید روزها صبح زود از خواب بیدار می شوم تا به دکتر «سترانگ» کمک کنم فریاد زد: «کارابلهانه ای می کنی که زود بیدارمی شوی.» گفتم: «دورا چطور می توانیم بدون کار کردن زندگی کنیم؟» جواب داد:



## ۳۲: مارتا

یک روز همین طور که از جلوی خانه «استیرفورث» می گذشت، دختری بیرون دوید و گفت: «خواهش می کنم باید تو و با خانم دارتل صحبت کنید.»

به درون خانه رفتم، «رزا دارتل» افسرده به نظرمی آمد، پرسید: «دیوید، امیلی پیدا شد یا نه؟

جواب دادم: «نه!» خانم «دارتل» گفت: «از پیش استیرفورث فرار کرده. خدمتکار استیرفورث به ما گفت که آنها به خارجه سفر کرده بودند و در ناپل دعوایشان شده. «استیرفورث» او را در اختیار خدمتکارش من گذارد و می گوید که می تواند با او ازدواج کند! امیلی هم از جا درمی رود و فرامی کند.»

آقای «پگاتی» در لندن بود. من بی درنگ پیش او رفتم تا بگویم که «امیلی» دیگر با «استیرفورث» نیست. گفت: «فکر می کنم باید و در لندن پشت در پنهان شده بود. به راستی که او در جامه سیاه چقدر زیبا شده بود. اول گریده می کرد و از پشت در بیرون نمی آمد اما وقتی بیرون آمد آرام شد. تنها یک چیز مایه رنجم بسود و آن این بود که همه با «دورا» مثل یک اسباب بازی رفتار می کردند، حتی عمه ام وقتی که او را دید شکوفه کوچولو صدایش زد و نوازشش کرد.

آقای «پگاتی» گفت: «مارتا را می شناسم.» و بی درنگ رفته بود. من به نظر می آمد که مارتا در حال رفتن با خودش حرف می زند. او آنقدر رفت تا به کنار رودخانه بزرگ کنار شهر رسید، و بعد دیدم، که می خواهد خودش را در آب بیندازد. به جلو پریدم و بازویش را محکم گرفتم گفت: «مارتا!» با ترس فریاد زد و تقریباً از حال رفت! بعد آقای «پگاتی» را که در یارمود می شناخت، دید و کمی به حال آمد. اورا کنار رودخانه کشیدم و با او صحبت کردیم. وقتی که از ماجراهی «امیلی» باخبر شد قول داد تا آنجا که می تواند برای پیدا کردنش بکوشد.

یک شب، وقتی که در باعچه قدم می زدم، از جاده یک نفر به آرامی صدایم کرد «مارتا» بود. گفت: «می توانید بامن بیایید؟ رفته بودم تا آقای «پگاتی» را ببینم، اما خانه نبود. یک نامه برایش گذاشت.»

بی درنگ به دنبال «مارتا» به راه افتادم و سوار یک کالسکه شدیم و

## ۳۱: با دورا عروسی می کنیم

عمدهای «آگنر» پس از مدتی ازمن دعوت کردند تا به دیدنشان بروم. خانم «لاوینیا» و خانم «کلاریسا» خواهرهای آقای «امپنلو» بودند. زنها بیمزه و پا به من گذاشته ای بودند که لباس سیاه به تن داشتند.

خانم «لاوینیا» گفت: «نامه تان را خواندیم و در این باره با برادرزاده مان صحبت کردیم. مطمئنیم که شما فکر می کنید اورا خیلی دوست دارید اما باید مطمئن شویم که این عشق واقعی است از این روی به شما اجازه دادیم تا به خانه ما بیایید.» گفتم: «هر گز این محبت شمارا فراموش نمی کنم.» خانم «کلاریسا» گفت: «اگر شما روزهای یکشنبه ساعت سه با ما ناهار بخورید و هفته ای دوبار بعد از ساعت شش باما چای بنوشید خوشحال می شویم.»

خانم «لاوینیا» مرا به اتاق دیگری برد، و در آنجا «دورا» را دیدم که پشت در پنهان شده بود. به راستی که او در جامه سیاه چقدر زیبا شده بود. اول گریده می کرد و از پشت در بیرون نمی آمد اما وقتی بیرون آمد آرام شد. تنها یک چیز مایه رنجم بسود و آن این بود که همه با «دورا» مثل یک اسباب بازی رفتار می کردند، حتی عمه ام وقتی که او را دید شکوفه کوچولو صدایش زد و نوازشش کرد.

پس از مدتی با «دورا» عروسی کردم و در خانه کوچولویمان منزل کردیم، و من به کار نویسنده گی پرداختم. وقتی که شبهای سرگرم کار می شدم «دورا» و «جیپ» کنارم می نشستند.

«دورا» که بانوی خوبی نبود. بیشتر وقتها غذا را دیر می وساند و بد جوری هم آن را می پخت و من از این وضع ناراحت بودم. اما وقتی که کم کم عادت کردم و فهمیدم که از یک دختر کوچولو بیشتر از این نباید انتظار داشت ناراحتیم ازین رفت.

«دورا» همیشه می گفت: «کاش می توانستم مدت یک سال با «آگنر» زندگی کنم. فکر می کنم که بتوانم از او چیزی بگیرم.» در آن وقت «آگنر» ویکفیلد نگرانیهای زیادی داشت. پدرش ناخوش بود و «بوریا هیپ» بد جنس و مادرش رفته بودند تا در خانه «ویکفیلد» زندگی کنند. دوستانش از این که «بوریا» می خواست با «آگنر» عروسی کند، خیلی ناراحت بودند.

## ۳۳: عزیز افم از دست می‌روند

مدت زیادی از عروسی من و «دورا» نگذشته بود که او به بیماری سختی دچار شد. «دورا» ناگزیر بود تمام روز را در رختخواب دراز بکشد، البته عده‌ام در پرستاری ازاو به من کمک می‌کرد. آنها به من می‌گفتند: «چیزی نیست، زود خوب می‌شود» اما برعکس گفتگو شان دورا روز به روز ناتوانتر ورنگ پریده‌تر می‌شد، تا آن‌که یک روز که حالت سخت برهم خورده بود از من خواست تا آگنر را به نزد او بیاورم.

به «آگنر» نامه‌ای نوشتیم. او نیز آمد. «دورا» گفت: «دیوید، مرا با آگنر تنها بگذار». هنگامی که «آگنر» به اتاقش رفت تا با او صحبت کند، من و «جیپ» در اتاق نشستیم.

سگ کوچولو و وفادار خسته به نظر می‌رسید، و با می‌تابی جلوی در ایستاده بود، و ناله می‌کرد و کوشش داشت بالا برود. بعد آمد و دست مرا لیسید و پائین پایم دراز کشید. فکر کردم که خوابش برده، اما وقتی که ازنزدیک نگاهش کردم دیدم مرده است!

آگنر به اتاق آمد. فریاد زدم: «اوه آگنر نگاه کن!» او آمده بود تا بگوید که «دورا» هم مرده!

عده‌ام و «آگنر» در روزهای غم‌انگیز پس از مرگ «دورا» بسیار کوشیدند تا آرامش خود را به دست آورم. آنها تصمیم گرفتند که مرا به خارجه بفرستند تا از فشار این ضربه که به روح وارد شده بود، رهایی پیدا کنم. پیش از رفتنم سری به «یارموث» زدم، تا از جانب «امیلی» اولین پیغام را برای «هام» ببرم. او در همین دوروز با آقای «پگاتی» و خانم «گامیچ» از راه دریا به استرالیا می‌رفت. روزی که به «یارموث» رفتم توفان سختی بود، و باد تندی می‌وزید.

شب را در مسافرخانه‌ای گذراندم اما از صدای باد خوابم نبرد. صبح یک نفر درزد و گفت: «همین نزدیکیها یک کشتی شکسته، اگر می‌خواهی آن را ببینی زود بیا!»

لباس پوشیدم، و به شتاب به سوی دریا رفتم. کشتی بر روی موجهای بزرگ و خروشان مانند پر کاهی بالا و پایین می‌رفت، یک دکل و یک بادبانش از بادبانهای دیگر جدا شده بود. مردی که موهای مجعد داشت، به دکل آویزان بود. قایق نجات به آب انداخته شد ولی در چنین طوفانی نمی‌توانست به آن مرد

به سوی خانه فرسوده‌ای در لندن رفتیم. وقتی که به آن خانه رسیدیم او مرا به طبقه بالا برد. دریک اتاق لخت و خالی، زیر سقف، تختی قرار داشت و «امیلی» روی تخت دراز کشیده بود. صدای پایی در پله‌ها شنیدم. دیدم آقای «پگاتی» است. او هجوم آورد و مارا پس زد داخل شد.



صدای «امیلی» را شنیدم که فریاد می‌زد: «دائی! دیلیم که آقای «پگاتی» او را از جایش بلند کرده بود و پدرانه صورتش را می‌بوسید. آقای «پگاتی» او را به آپارتمن خود برد آنها تمام شب را باهم صحبت کردند. روز بعد آقای «پگاتی» به دیدن آمد و گفت که می‌خواهد با «امیلی» در جای دوری، مثلاً «استرالیا» زندگی کند. «پگاتی» هم در «یارموث» می‌ماند، تااز «هام» مراقبت کند. نقشه‌اش درباره خانم «گامیچ» هم این بود که برایش پول کافی بگذارد تا به تنها یک درخانه قایقی بماند.

اما خانم «گامیچ» وقتی که شنید آقای «پگاتی» به استرالیا خواهد رفت، تقاضا کرد که با آنها برود، و فریاد زد: «مرا هم با خودتان ببرید. قول می‌دهم در آنجا کار کنم و سریار شما نباشم- بگذارید بیایم! آقای «پگاتی» با بردنش موافقت کرد، و سرانجام وقتی که با هم از «یارموث» رفتد، خانم «گامیچ» خوشحال به نظر می‌رسید.

استرالیا می‌برد. آقا و خانم «میکابر» و بجهه‌هایشان نیز در کشتی بودند. آنها هم به استرالیا می‌رفتند تا زندگی تازه‌ای آغاز کنند.

هنگامی که آقای «میکابر» در دفتر آقای «ویکفیلد» کار می‌کرد، دریافت‌های بود که «یوریا‌هیپ» آدم نادرست و سیاه دلی است، و درباره شرارتش با من و «تردلز» سخن کفته بود. ما هم «یوریا» را از کارش برکنار کردیم، و آخرین «یوریا‌هیپ» را به سبب کارهای ناشایستی که از او سر زد روانه زندان کردند.

## ۳۵: به خانه برمی‌گردم

به سوئیس رفتم، و مدت سه‌ماه در آنجا ماندم؛ هس از مرگ همسر و دوستانم غمگین و تنها بودم و بیشتر او قاتم به نوشتن می‌گذشت. نوشته‌هایم دوستداران زیادی پیدا کرد و نامم در همه‌جا بر سرزبانها آمد. زمانی که در خارج بودم، «آگنز» برایم نامه نوشت. او هنوزهم با پدرش در آن خانه کهنه‌واقع در «کانتربوری» زندگی می‌کردواز این که ازدست «یوریا» و مادرش رها شده بودند خوشحال بودند؛ «آگنز» مدرسه دخترانه‌ای را در خانه‌شان اداره می‌کرد. نامه‌هایش برایم تسلی بزرگی بود. یک‌روز ناگهان بر آن شدم تا به لندن بروم، خبر مسافرت ناگهانیم را با هیچکس در میان نگذاشتم، می‌خواستم از بازگشت ناگهانی من به لندن یکه بخورند. از این روی در باره آن باکسی صحبت نکردم اول به دیدن «تردلز» در «گرینزاین» رفتم. پیش از این که در بزم، صدای خنده‌ای شنیدم.

«تردلز» با شگفتی فریادزد: «کاپر فیلد عزیزم، چقدر از دیدنت خوشحالم حتماً باید برای جشن بیابی.» برسیدم: «چه جشنی؟» جوابداد: «جشن عروسیم. عروسی می‌کنم. نگاه کن.» سوفی، بهترین دختر دنیا بخندزان از پشت پرده بیرون آمد. برای هردویشان خوشبختی آرزو کردم و از آنجابه دیدن عده‌ام رفتم. او و آقای «دیک» بار دیگر «داور» را برای اقامت برگزیده بودند و هکاتی هم به کارهای خانه می‌پرداخت. آنها وقتی که مرا دیدند با آغوش بازو و اشک شوق از من استقبال کردند.

با عده‌ام تا دیر وقت درباره نامه‌های امیدوار کننده‌ای که از «استرالیا» می‌آمد، گفت و گو کردم، آقای «میکابر» حتی مبلغ کمی پول برای پرداخت بدھیهایش به خانه فرستاده بود. عده‌ام عاقبت پرسید: «دیوید کی به خانه داد. زن برگشت دیدم «مارتا» است. آقای «پگاتی» اورا هم با خودشان به-

بر سد. کشتی شکسته رفته بوده از هم می‌گست و هر تکه آن دستخوش موجهای سرکش می‌شد.

ناگهان «هام» پیدا شد. طنابی به کمرش بست و سر آن را در ساحل به دوستانش داد و خود را به آب زد. با کوشش فراوان خودش را به کشتی شکسته رساند اما همین که نزدیک کشتی رسید، موج عظیمی بلند شد، و کشتی را خرد کرد و آنرا در آب فروبرد.

ماهیگیرها از ساحل طناب را کشیدند، و «هام» از آب بیرون افتاد. او مرده بود! به کنار جسد «هام» رفتم و به صورت سرد و خیس او خیره شدم، مرد ماهیگیر آشناهی آمد و گفت: «آقا ممکن است بیایید یک جسد دیگر در ساحل افتاده.» بعد مرا به جایی برد که تا شب گذشته خانه آقای «پگاتی» بود. توفان آن خانه را هم خراب کرده بود.

در آنجا مرده «استیرفورث» را دیدم که افتاده بود و سرش مثل روزهایی که در مدرسه خوابش می‌برد روی دستش بود. «هام» به خاطر نجات او از کشتی شکسته، زندگیش را فدا کرده بودا همان روز، به «های گیت» رفت تا خبر مرگ «استیرفورث» را به مادرش برسانم. وقتی که پیشش رفت اشکی که از چشم‌مانم سرازیر بود به او فهماند که باید منتظر شنیدن خبر ناگواری باشد، پانگرانی پرسید: «پسرم بیمار است؟» جواب دادم: «بله، سخت هم بیمار است!» خانم «استیرفورث» گفت: «روزا، بیا اینجا!» «روز ادارتل» آمد. خشم از چشم‌هاش زبانه می‌کشید، و در حالی که به زخمش اشاره می‌کرد گفت: «به من نگاه کن آیا به خاطر داری که چه موقع این کار را کرد؟ تو او را خراب کردی اما من دوستش داشتم.»

آنگاه به سوی من برگشت و فریاد زد: «خدالعنت کنند. برو!»

## ۳۶: مهاجرت

وقتیکه به کشتی رفت تا با آقای «پگاتی»، «امیلی» و خانم «گامیچ» خداحافظی کنم سخت مراقب بودم که از مرگ «هام» و «استیرفورث» چیزی از دهانم بیرون نپردم چون نمی‌خواستم که در سفر درازی که به استرالیا در پیش دارند افسرده و غمگین شوند. آقای «پگاتی» گفت: «آیا پیش از جدا شدنمان چیزی برای گفتن داریم؟» گفتم: «بله! مارتا.» شانه‌زنی را تکان داد. زن برگشت دیدم «مارتا» است. آقای «پگاتی» اورا هم با خودشان به-

در آغوشش گرفتم و گفتم: «آگنر عزیز، هرجا که هستم دوستدارم و به یادت هستم. روزی که «دورا» را از دست دادم این تو بودی که با مهربانی بسیار مدام دلداریم می‌دادی.»

هنوز گریه می‌کرد و اشک شوق بود که از چشمانش سرازیر می‌شد. در حالی که دستهای لطیفیش را روی شانه‌ام می‌گذاشت، گفت: «نها یک چیز هست که باید به تو بگویم.» گفت: «عزیزم بگو.» گفت: «در تمام مدت زندگیم ترا دوست داشته‌ام.» روز بعد «آگنر» را پیش عمدام بردم. وقت غروب بود و هوا کم کم روبه‌تاریکی می‌رفت. عمدام کنار آتش نشسته بود و پشتش به ما بود پرسید: «این کیست که به خانه آورده‌ی؟» گفت: «آگنر.»

هردو به صندلی تکیه دادیم. سرش را برگرداند و از میان عینک شاخه‌دارش نگاهی به ما انداخت برای اولین بار دیدم که در زندگیش احساساتی شد، و پگاتی را که آمده بود ببیند موضوع از چه قرار است، بغل کرد. بعد آقای دیک را که متعجب به نظر می‌رسید در آغوش گرفت و وقتیکه به آنها گفت که ما عروسی می‌کنیم همه خوشحال شدند.

پس از دو هفته با «آگنر» عروسی کردم. از کلیسا که برمی‌گشتم «آگنر» گفت: «شوهر عزیزم، بیشتر از این چند کلمه چیزی برای گفتن ندارم.» گفت: «عزیزم. بگو.»

«آگنر» گفت: «شبی که دورا مرد آخرین خواهش را از من کرد.» پرسیدم: «چی بود؟»

جواب داد: «جای خالی کنار ترا پر کنم!» می‌کردیم او خندید و گفت: «نوشته‌های ترا خیلی مشهور کرده، بدزودی دیگر بامن هم حاضر نمی‌شوی حرف بزنی.» گفت: «آگنر در تمام دوره زندگانیم، باید چشم بدهان تو باشد و به وسیله تو راهنمایی شوم. توهیشه برایم مثل خواهر بودی و دوست دارم.» او سرش به زیر بود داشت خیاطی می‌کرد، باز



ادامه دادم: «آگنر بوری؟ آگنر خبرهای خوبی دارد. فکر می‌کنم بدزودی عروسی کند.»

«آگنر» را در «کاتربوری» دیدم مثل همیشه زیبا و آرام بود. تادرورز پس از آن اغلب به دیدنش می‌رفتم.

یک روز همین طور که روی نیمکت کنار پنجه نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم او خندید و گفت: «نوشته‌های ترا خیلی مشهور کرده، بدزودی دیگر بامن هم حاضر نمی‌شوی حرف بزنی.» گفت: «آگنر در تمام دوره زندگانیم، باید چشم بدهان تو باشد و به وسیله تو راهنمایی شوم. توهیشه برایم مثل خواهر بودی و دوست دارم.» او سرش به زیر بود داشت خیاطی می‌کرد، باز

ادامه دادم: «تو رازی را مخفی کرده‌ای. بگذار آشکار شود. بگو که با کی می‌خواهی عروسی کنی؟ قول می‌دهم که حسادت نکنم.»

از جا بلند شد. بادستهایش صورتش را پوشاندو گریه را سرداد. گفت: «آگنر جان مگر چی گفتی؟ اگر ناراحتی، اجازه بده تا از تو پوزش بخواهم.» گفت: «رازم خیلی قدیمی است و نمی‌توانم آنرا با کسی در میان بگذارم. دیوید اجازه بده بروم. حالم خوب نیست. حالا بامن حرف نزن.»



## خرگوش تپه

نویسنده و نقاش: رابرت لاسن

ترجمه باربد طاهری

### فانوس فرسوده

نوشته هانس کریستین آندرسن  
ترجمه اردشیر نیکپور

[...] فانوس فرسوده خیابان، فانوس پیروکهنسالی بود که سالیان درازی به شرافتمندی و سریلنگی خدمت کرده بود و اکنون که سخت پیش و فرسوده شده بود، بنا بود از کار معاف گردد و بازنشسته شود. آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می کرد. او تقریباً اندیشه ها و نگرانیهای رقصمه پیری را داشت که بداند برای آخرین بار در صحنه نمایش ظاهر می شود و می رقصد و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیروانی خود بیفتند و به دست فراموشی سپرده شود. فانوس فرسوده خیابان از فرداخ خود هراسان بود زیرا می دانست که در آن روز او را به تالار شهرداری خواهند برد تا مورد بازدید و معاينة شهردار و اعضای انجمن شهر قرار گیرد [...]

این قسمتی از قصه فانوس فرسوده است که دو میهن دفتر فراهم آمده از مجموعه آثار آندرسن با آن آغاز می شود و قصه های آشنایی چون سوزن روگری، پسرک سلطان، بلبل، گلهای هایده کوچولو، گالشها خوشبختی، گراز مفرغین و پیمان دوستی را در بر می گیرد.

در قصه های آندرسن واقعیات در لباس افسانه هایی شیرین نمایانده می شوند و بعبارتی بهتر، آندرسن دیار افسانه ها را مرجعی می داند برای بازگویی حرفه ایش که همه امید است و نوید.

لسان، خرگوش تپه را از دنیای وهم آلود و پرسور حیوانات آکنده می کند، از عواطف، چشم و روابط آنها می گوید و اینهمه از دیدی «انسانی» است آنها شعر می خوانند همچنانکه انسانها شعر می خوانند و از اینکار لذت می برند.

هر چند که جورجی شعر این آواز را می دانست و آهنگش را هم بلد بود ولی نمی توانست آنها را با هم بخواند، او ابتدا کمی آهنگ را زمزمه کرد، سپس شعرش را خواند و بعد سوت زد.

خرگوش تپه حاوی دوازده قصه است که تماسی آنها با زگوینده پدیده ها و پایدارهای حال و فضای حیوانات است.

پی‌پی در دریای جنوب

آستریدلیندگرن

ترجمه پوران صلح کل

پی‌پی، دخترک شیطان و زورمند که حامی بچه های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها به شمار می آید با هر کار و رفتارش ماجرا بی پدید می آورد گفتنی و شنیدنی.

در این مجموعه «پی‌پی» از درس و مشق باز می ساند و با قدرت خدادادی که دارد در مدرسه آشوبی به پا می کند که خواندنش نشاط این دخترک سرشار را به خواننده منتقل می کند. پی‌پی، پدرش را که یک ناخدای با شهامت و ماهر است با مهریانی پذیرا می شود و همراه او به کشتی می رود و در آنجا با ملوانانی که هر کدام اعجوبهای هستند گردن نهاده در اطاعت پدر «پی‌پی» آشنا می شود و قصه اقامت او در کشتی و درگیری شجاعانه او با ملوانان پرخور و زورمند و سرانجام پیروزی او، آن چنان گیرا و شیرین است که خواندن آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست.

## گنج ز

نوشته هانس کریستین آندرسن  
ترجمه اردشیر نیکپور

### شازاده کوچولو

(کتابهای طلایی)

نوشته آنتوان سن تکزوپری  
ترجمه محمد قاضی

شازاده کوچولو قصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیايشان. دنیای پای بند به رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به - توضیحات دارند.»

اگزوپری هوانورد نویسنده یا نویسنده هوانورد شزاده کوچولو، «نشاندارترین کارهايش را با چاشنی طنز و آبرنگی از خیالپردازی و عواطف بشری به سادگی می پیرايد با این تلقی که آدمهای بزرگ یک روز بچه بوده‌اند. اگزوپری بعلاوه بسیار شیرین ساده و جاندار می نویسد. جانمایه بیشترین آثار او بشردوستی و ستایش انسان است.» پرواز شباهنگ او باستایش «آندرهژید» روبرو شد. قلعه و خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سپاهیگری او است از نوشته‌های ماندگار اگزوپری به شمار می‌آید. شزاده کوچولو شعری است در قالب نثر و نثری با بیان شاعرانه. عکسهای کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.

[... زن طبال به کلیسا رفت و سحراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و مجسمه‌های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همه این چهره‌ها، چه آنها که بر پرده‌های نقاشی در میان هاله‌ای از نور می‌درخشید و چه آنها که از چوب تراشیده شده و رنگ خورده و زرنگار گشته بود، زیبا و دلفریب بود. زلف آنان چون پرتو خورشید می‌درخشید و به راستی شگفت‌انگیز بود، لیکن خورشید خداوند بسیار زیباتر از آنها بود...]

چهارمین دفتر فراهم آمده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می - شود. با توصیف‌های دلپذیر و قصه‌های دوست داشتنی از سرزمین واقعیتهای تلغ و شیرین و سرزمین افسانه‌های ناباور که انعطاف قلم آندرسن آن را به باور کودکان سپرده است سرزمین افسانه‌ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی رو در رو و قرار می‌گیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می‌کند و پاکی، پلید را از پا می‌اندازد.

قصه‌های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد ماردآنه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به جای خویش نیکوست، غوك، دختری که پاروی نان نهاد، بر گور کودک، شمع موی و شمع پیهی، خوشبخت‌تر از همه، مرغدانی، برای خود آدمی شدن.



## گنجشکها و گلشنگها

نوشته هالس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور

کتاب به دو بخش تقسیم می شود در بخش نخست هشت قصه آمده و در بخش دوم «ملکة برقها» را می خواهیم که قصه بلندی است در هفت داستان این تکهای از قصه بسیاری دلنشیں «بوستان شکوفان زنی جادوگر» است.

... قایق با جریان رود پیش می رفت و دور می شد. «زرواهی کوچک با بای پرهنه و نک و تنها و ساکت و آرام در قایق نشسته بود کفشهای فرمز او هم دنبال قایق می آمدند اما چون قایق تندتر پیش می رفت به آن تعی رسیدند دو طرف رود پیار زیبا بود. در آنجا گلهای زیبا درختان کهن سال و تاکستانهای سبز و خرم و گوسلندان و گاوان پیار دیده می شدند اما از آدمیزاد نشانی نبود «زرواهی با خود گفت: «شاید رودخانه مرا به طرف کای می برد و از این فکر خوشحال شد و بrixast و در قایق ایستاد و به تماشای سواحل سبز و خرم و دلفریب رود پرداخت و ساعتها به همین حال ماند. سرانجام به کفار با غ گیلانی رسید که در آن خانه کوچک و عجیبی ساخته بودند. پشت هم آن را با شاخه های لی پوشانید بودند و در و پنجه هایش را سرخ و آبی رنگ کرده بودند. در برآبر خانه دو سریاز چوبی به لگه بانی ایستاده بودند و به هر کس که از آن طرف رد می شد سلام نظامی می دادند.»

فهرست ساله انتشارات خود را منتشر کرده ایم.  
علاوه بر این می توانند به آدرس «تهران شهرضا»، اول وصال شیرازی شماره ۲۶۴۰۱۰۰۰۰ رواجده  
عومنی مؤسسه انتشارات امیر کبیر، برای ما نایه بنویسند تا فهرست ساله را برای ایشان  
او ساله دارند.

atige.ir

بها : ۳۰ ریال

از این سری منتشر  
کردہ ایم :

- ۵۳— ماجرای خانواده را بینسون  
۵۴— کنت مو نت کریستو  
۵۵— وحشی کوچولو  
۵۶— الماس خدای ماہ  
۵۷— هر کول  
۵۸— پسر پرنده  
۵۹— دختر مهر بان ستاره ها  
۶۰— شجاعان کوچک  
۶۱— بلبل  
۶۲— امیل و کار آگاهان  
۶۳— شاهزاده خانم طاووس  
۶۴— کریستف کلمب  
۶۵— ملکه زنبور  
۶۶— امیر ارسلان نامدار  
۶۷— گرسو  
۶۸— آینه سحر آمیز  
۶۹— جانوران حق شناس  
۷۰— گر به سخنگو  
۷۱— سیب جوانی و آب زندگانی  
۷۲— پسر کچوپان و گاو نر  
۷۳— اسب سفید  
۷۴— آسیاب سحر آمیز  
۷۵— گنجشک زبان بریده  
۷۶— دوبرادر  
۷۷— اژدهای شمال  
۷۸— خواننده تصویرها
- ۲۳— رابین هود و دلاوران جنگل  
۲۴— خرگوش مشتل گشا  
۲۵— رابینسون کروزو  
۲۶— سفرهای گالیور  
۲۷— پری دریائی  
۲۸— صندوق پرنده  
۲۹— پسر کبند انگشتی  
۳۰— فندک جادو  
۳۱— بانوی چراغ بدست  
۳۲— شاهزاده موطلانی  
۳۳— سلطان ریش بزی  
۳۴— خرآواز خوان  
۳۵— آدمک چوبی  
۳۶— جادوگر شهر زمرد  
۳۷— سام و حشی  
۳۸— سگ شمال  
۳۹— آلیس در سرزمین عجایب  
۴۰— اسب سرکش  
۴۱— جگ غول کش  
۴۲— آیوانه  
۴۳— آرزوهای بزرگ  
۴۴— بازمانده سرخ پوستان  
۴۵— کیم  
۴۶— دور دنیا در هشتاد روز  
۴۷— سرگذشتمن  
۴۸— تور نادون  
۴۹— هکلبری فین  
۵۰— ملانصر الدین  
۵۱— گرگ دریا  
۵۲— قام سایر

- ۱— اردک سحر آمیز  
۲— کفش بلورین  
۳— نهنگ سفید  
۴— فندق شکن  
۵— یشه بینی دراز  
۶— آرتور شاه و دلاوران میز گر  
۷— سندباد بحری  
۸— اویس و غول یک چشم  
۹— سفرهای مارکوبولو  
۱۰— جزیره گنج  
۱۱— هایدی  
۱۲— شاهزاده های پرنده  
۱۳— سفید برفی و گل سرخ  
۱۴— شاهزاده و گدا  
۱۵— اسپارتا کوس  
۱۶— خیاط کوچولو  
۱۷— جزیره اسرار آمیز  
۱۸— خلیفه ای که لک لک شد  
۱۹— دیوید کاپر فیلد  
۲۰— الماس آبی  
۲۱— دن کیشوت  
۲۲— سه قفنگدار